در ... هژده هزار عالم آفریده نشدی وخدای خویشرا آشکارا نمی کردانیدم چون

323 - 79 Сочинение по исламу на тюркском языке. Дефек
б.м.

... ترا امر ... و ... فرزندان ترا نیز ببرکت این کلمه خواهم در
... که ازانید بس موءمن موحد باید که هر لحظه این کلمه را ورد خو سازد وفراموش نکنند واین
... ار آن ورد کار ست که در حق او ارزانی فرموده است (حکایت) دیکر بشنو آورده
... خو روزی عم پیغمبر ابو طالب نقل کرد که شیطان در صحرا شد وناله با درد بر آورد
... دره آواز اورا از مشرق تا مغرب بشنیدند جمله شیاطین که فرزندان شیطان بودند
ما بک ... پیش او جمع شدند وکفتند که ای بزرکوار ترا چه شد که چنین ناله سرد بر آوردی
... کفت ابو طالب از عالم برفت شیاطین پرسیدند که او با ایمان رفت کفت
... چنانچه با کفر زیست با کفر رفت شیاطین کفتند بس ترا ازین واقعه شادی باید
با ... نه ناله شیطان کفت راست بکویید که محمد کیست جمله کفتند بهترین
... موجودات ست شیطان کفت تا ما دامیکه ابو طالب در حیات بود همکی همت حضرت
... رسالت صلی الله علیه وسلم برین بود که او ایمان آرد اما چون خواست حق تعالی
... بود که او ایمان آورد بس کوشش محمد سود نداشت من که رانده درکاهم تمام
همت ... ن ست که از هر موءمن ایمان بستانم بکوشش من ایمانیکه خدای تعالی در
حق مو ... داشته است چکونکه بستانم (الغرض) بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمان
شد که فع ... راست تو خواست ماست هرچه خواهم آن کنم یکی را از خرابات بیرون
... حد ابر ...
... برم ونام دو ... روی ... م ویکی را از صومعه مناجات بیرون کنم واسم بیکانکی بروی نهم مناجاتی را
خرا ... کردانم وخراباتی را مناجاتی کنم یکی را کویم تو مقبول حضرت ... دیکر یرا
کویم تو مرا نمی شایی (بیت) بسا مرد خراباتی که زین درشور بر بندد * بسا مرد
مناجاتی که از مرکب فروافتد * شیطان مردود را برانم واز کس نترسم آدم خاکی
را بخرانم واز کس باک ندارم الهی بحرمت خویش که مراد در آن جهان ودر ... عزت
داری چون وقت آن رسد که از دار فنا به دار بقا بخرامم وشیطان رجیم که بنده
ترا از حضرت تو نا امید کرداند وسواس آنرا نیست کردانی بمنه وکمال کرمه
وصلی الله علی محمد وعلی آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین (باب) د
درفضیلت وسخاوت مهتر ابراهیم صلوات الله علیه وسلامه ❀ ... ت
اند که حق سبحانه وتعالی ... ت ابراهیم علیه السلام را در سخاوت چنان ... باخبر
بود که هرکیز بغیر ... ولت مهمان ... تا روزی ترسایی بدرخانه ... کفت بدرکاه
وکفت یا ابرا ... رده بودی کفت ای ... م نظر در روی او ... دو روز ... کرد

درروی او دید کفت توبیکانه میهمانی وطعام من ازبهر بیکانکان نیست چون این
سخن از ابراهیم علیه السلام شنید بشکست دل بازکشت درزمان جبرائیل علیه السلام
در رسید وکفت یا ابراهیم فرمان شد که هفتاد سالست ما این مردرا رزق
میدهم وهیچ وقت نکفتم که توبیکانهء ترا رزق نمیدهم واما توبیك
وقت طعام ندهی وطعن بکنی که توبیکانهء وطعام من لایق بیکانکان نیست
بکوی چون ابراهیم علیه السلام این فرمان شنید بموجب آن فرمان ازعقب آن
ترسا بدوید چون نزدیك اودر سید کفت ای مرد بازکرد وایستاده شو که
هرنعمتی که طلبی بتوبدهم آن مرد کفت ای ابراهیم توهمین زمان ازپیش
خودراندی این زمان ازبرای چه میخوانی ابراهیم علیه السلام کفت خدای من
ازجهت تومرا عتاب کرد فرمان چنین رسید که ای ابراهیم چرا بندهء مراطعام
ندادی ما هفتاد سال رزق اورا رسانیدیم ونکفتیم که تو بیکانهء ترارزق نمیدهم
توچرا بندهء مارا طعام ندادی ودل اورا شکسته کردی چون ترسا از ابراهیم
علیه السلام این سخن بشنید تبسم کرد وکفت ای ابراهیم نیکو خدای که
توداری ازبهردشمن همچو تو دوستی را عتاب میکند بس ازچنین رزاقی چرا
بیکانه باشم اکنون کلمهء بکو تا دردین پاك تو در آیم ابراهیم علیه السلام کلمه
عرض کرد آنمرد بشرف اسلام مشرف کشت (دیکرروزی جماعتی از کبران
نزدیك ابراهیم علیه السلام آمدند وکفتند ای ابراهیم کرسنه آمدیم مارا طعام
بده فرمود که بنشنید وطعام طلبید وتعظیم ایشان بسیار کرد... کفتند
یاابراهیم مابیکانه ایم چندین احسان درحق ماازکجاست ابراهیم... این مکارم
ازپروردکار خودآموخته ام که ازبهربیکانهء برمن عتاب کرده است چون ایشان
ازطعام فارغ شدند ابراهیم علیه السلام کفت نعمتی از نعمتهای پروردکار من
بخوردید یك بارخدای مارا سجده کنید ایشان ازابراهیم علیه السلام شرمنده
شدند وکفتند ای ابراهیم ازبهر خاطر خوشیء توسر بسجده می بریم
وهمه ...ردند ابراهیم علیه السلام دست بدعا بر آورد وکفت آلهی
من سر ایشانرا بسجده آوردم تودل ایشانرا بشرف ایمان منور کردانی
هنوز دست ازدعا فرو نیاورده بود که ایشان سرهای خویشرابرداشتند
وکفتند یا ابراهیم روی سوی ما کن که قفل دلهاباز شد اکنون زود باش وکلمه
...تادردین خدای تودر آیم ابراهیم علیه السلام کلمه عرضه کرد جمله ایشان بشرف
...شرف شده مؤمن ومسلمان شدند ... ض. ... ابراهیم علیه السلام راشرط بر این
...مان طعام نخورد تایك روز ... ازهیچ جانب نرسید آنروز
...وزدیکرشد تاشام منتظ... نرسید روزسوم بخاطر

رسانید که خدایرا همچون من بنده‌ٔ باشد که سه روز بغیر مهمان طعام نخورده ام همان
ساعت جبرائیل صلوات الله علیه وسلامه در رسید وکفت یا ابراهیم فرمان میشود که آنچه در
خاطر کذرانیدی ما عالم اکنون بصحرا بیرون شو تا بندکان مرا ببینی ابراهیم علیه السلام
روی بصحرا کرده رفت وبعد از زمانی از دور صومعهٔ دید چون نزدیك صومعه رسید دید
که بندهٔ مر خدای تعالی را عبادت میکند ابراهیم علیه السلام نزدیك او رسید وکفت
السلام علیکم آنمرد جواب سلام بداد وکفت مرحبا خوش آمدی که منتظر مهمان بودم
آنکاه دست بسوی آسمان برداشت وکفت شکر مرخدای را که امروز مهلت روزهٔ
من باخر رسید که مراتنها افطار نفرمود تا آنکه دولت مهمان روزی من کردانید ابراهیم
علیه السلام پرسید ای بندهٔ خدا مرا بکوی که مهلت روزهٔ توچه باشد کفت ای مهمان من
بدرکاه خدای تعالی نذر کرده بودم بعد از سی روز روزه کشایم امروز سی روزست که
دولت مهمان روزی من کردانید افطار باتو کنم ابراهیم علیه السلام این سخن راشنید در
خاطر کذرانید که حضرت خدای عزوجل را چنین بندکان بوده است که سی روز بغیر
مهمان طعام نخورد ابراهیم پرسید که ای بندهٔ خدا مرا یك نشان ده که از تو هم کسی در
زهد زیاده باشد کفت آری در فلان کوه زاهدیست که مرخدایرا عزوجل بندهکی
میکند او در زهد ودر تقوا از من زیادست چون ابراهیم علیه السلام این سخن را ازوی
بشنید بعد از افطار روی سوی آن کوه کرد چون نزدیك او رسید دید که بندهٔ از بند
های خدای خلوت نشسته وهردو چشم در هوا دوخته ودست برداشته نزدیك او رفت وسلام
کرد زاهد جواب سلام داد وکفت ای مهمان من منتظر تو بودم وهردو دست برداشته
حمد وثنای خدایرا بر زبان راند که شکر میکویم مرخدایرا که توفیق مدت روزهٔ من
بداد وآخر هم دولت مهمان روزی کردانید تا افطار با مهمان شود ابراهیم علیه السلام
پرسید که مدت روزهٔ توچه بود کفت من بدرکاه خدای تعالی نذر کرده بودم که شصت روز
تمام بکذرد آنکاه روزه کشایم امروز مهلت روزهٔ من باخر رسید که خدای تعالی ترا بمن
رسانید تا آنکاه افطار باتو کنم آنکاه طعام از زنبیل بکشید وبا ابراهیم علیه السلام افطار کرد
چون از طعام فارغ شدند ابراهیم علیه السلام کفت ای زاهد از تو هم کسی در زهد ودر
ریاضت زیاده باشد کفت آری در فلان وادی غارست ودر آنجا زاهدی هست مرخدای
را عزوجل عبادت میکند میان ما وآن فرق ست که از زمین تا آسمان چون اخبار بزرکی
او شنید قصد دیدن او کرد چون نزدیك او رسید او را دید سلام کرد زاهد جواب سلام
داد بعد از ان کفت خوش آمدی که منتظر مهمان بودم فی الحال دست برداشت وحضرت
عزوجل را حمد وثنا کفتن آغاز کرد وکفت آلهی بکرم خود توفیق مهلت روزهٔ من باخر
رسانیدی وکرم دیکر آنکه دولت مهمان هم روزی شد ابراهیم علیه السلام کفت بدرکاه
خدای تعالی چه نذر کرده بودی کفت ای مهمان نذر کرده بودم که چون نود روز بکذرد

روزه کشایم امروز با آخر رسید خدای تعالی هم ترا بمن رسانید که با تو افطار کنم چون افطار کردند و نماز گذاریدند و بعد از نماز دیدند که رمهء آهوان پیدا شدند زاهد نظر کرد و گفت یک آهو بیا در زمان یک آهو از رمه جدا شد و نزدیک زاهد برسید زاهد گفت بسمل شو همان ساعت خون از حلق آهو روان شد و همان جا بیفتاد و باز زاهد گفت بریان شو دیدند که آتشی بیواسطه پیدا شد و آهو را بریان کرد باز زاهد گفت در خوان شو پیش ما بیا فی الحال خان از هوا پیدا شد و آهوی بریان کرده شده را بر خود گرفته پرید و نزدیک آن زاهد آمد و قرار گرفت آنگاه زاهد گفت ای مهمان بخور هر دو خوردند در خاطر ابراهیم علیه السلام گذشت که سبحان الله پروردگار را چنین بندگان بودند که نود روز روزه میدارند بسخن ایشان آهوی وحشی بسمل میشود بی آنکه کارد در میان ظاهر باشد آتش بیواسطه بریان کند و خوان از غیب پیدا شود و بریان را به نزدیک او اورد و بعد از انکه طعام خوردند و فارغ شدند ابراهیم علیه السلام گفت ای بزرگوار چون بدرگاه حق سبحانه و تعالی مشغول شو مرا بدعا یاد داری زاهد گفت ای مهمان چهل سالست که دعاء من مقبول نمیشود ابراهیم گفت چرا همچنین میگوی آهوی وحشی بسمل شود و بیواسطه با آتش بریان شود و خوان از غیب آمده آهو را بر خود گرفته پیش تو ببرد و کسی را که بدرگاه خدای تعالی چنین آبرو باشد دعا چگونه روا نشود زاهد گفت ای مهمان من بنده ام از خدای تعالی هرچه میطلبم هنوز دست از خواست بر نمیدارم که حق تعالی بزودی بمن میرساند و در بعضی دعاها تأخیر میشود که چهل سال بر آمده است بدان مطلوب نمیرساند ابراهیم علیه السلام پرسید که آن چه مقصود است که از حضرت رحمن میخواهی که ایجابت نمیشود چیست گفت ای مهمان روزی در صحرا میگذاشتم دیدم شبانی رمهء گوسفند میچرانید پرسیدم که این رمه از آن کیست گفت ازان پیغمبر خداست من گفتم ان پیغمبر چه نام دارد گفت خلیل الرحمن چون از وی آن نام شنیدم روز و شب دعا میکنم که ای پروردگار مرا از دنیا نبری تا دیدار پیغمبر خود روزی نکردانی و در آرزوی ملاقات دیدار وی چهل سال بر آمده است که هنوز حاصل نشد چون ابراهیم علیه السلام این سخن بشنید گفت ای زاهد خوشی و خرمی ترا که آن دعاء تو مستجاب شد آن خلیل الرحمن منم از غایت شادی زاهد از جای خود بر خواست ابراهیم علیه السلام نیز ایستاده شد هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند در جهان اول در ملاقات یکدیگر را در کنار گرفتن از ابراهیم و از ان زاهد شد آنگاه زاهد گفت ای پیغمبر خدا تو زمانی نزدیک من قرار گیر تا دو رکعت نماز شکرانهء ملاقات تو بجا آرم و خداوندی که مرا بمقصود رسانید از مطلوب دیگر دارم و بخواهم برخواست و دوگانه ادا کرد سر بسجده نهاد و گفت الهی آرزوی چهل سالهء بندهء خود بکرم آوردی و دولت ملاقات او روزی من کردی اکنون درین آرزوی دیگر ندارم مگر آرزوی پاک تو که بتو رسم این بگفت و بجان بحق تسلیم کرد * الغرض سخن در سخاوت داشتم

آورده‌اند که عبد الله مبارك رحمه الله را اتفاق حج افتاد و روان شد چون نزدیك بغداد
رسید در چهارپای سوار بو زمانی بکذاشت و عورتی ژنده برسر کشیده نزدیك ایشان آمد
آن عورت که در دجله مرغ مردار افتاده بدید اورا از زمین بر کرفت ودزیر ژنده پنهان
داشته روان شد چون عبد الله مبارك کفت که نزدیك آن عورت بروم واز حال آن عورت
واقف کردم که آن مرغ مردار را چه خواهد کرد پیشتر شد وپرسید که ای عورت مرا بکوی
که این مرغ مردار را که کرفته چه خواهی کرد عورت بسخن آغاز کرد که ای مرد دانا مردار
نزدیك من مباح کشته است زیرا که درشرع محمد رسول الله بعد از سه روز مردار را مباح کفته اند
وامروز سه روزست که من با فرزندان خود هیچ چیزی نخوردیم وحالت فرزندان من
سخت دشوارست چون عبد الله مبارك این سخن از وی بشنید باخود کفت بر حج چه میروی
حج تو همین جاست اززاد وراحله آنچه داشت آن زن را بداد وخود در بغداد بماند
چون حاجیان بعد از مدتی از حج باز کشتند آواز در بغداد افتاد که فردا قافلهٔ حاجیان
به بغداد می آید عبد الله مبارك کفت اکر امسال بحج نرفتیم باری دست حج
کننده کان را بکیریم چون بیرون بغداد آمد دید که چند نفر حاجی از پیش می آیند
بایکدیکر ملاقات کردند وکفتند که ما بحج بایکدیکر رفتیم وتمام منزل بایکدیکر
آمدیم امروز چه بود که پیش ازما به بغداد آمدی عبد الله مبارك را از سخن ایشان
تعجب آمد که این سخن از کجا میکویند باز اندیشه کرد که هر آینه درین حکمت
الهی است وهم درین فکر در خواب شد ودر خوابش نمودند که ای عبد الله مبارك چه در
فکر مانده که حاجیان درست میکویند چون ازجهت ضعیفهٔ بحج نرفتی ما بنیات
تو فرشتهٔ را بصورت تو بحج فرستادیم تا حج بکذارد وبرابر حاجیان تمام منزلها نزول
کند وبا ایشان باز کردد وحج اول کسی که قبول افتاد حج تو بود وآن مقدار که حاجیان
امسال حج کذاریدند ببرکت حج تو همه را قبول کردم تا بدانی که مرتبهٔ سخاوت در حضرت
عزت جلت قدرته چنین بزرکست (الغرض) آورده اند که زنی مسلمهٔ نزدیك جهودی
با فرزندان روزکار میکذرانید تا روزی تمام بکذشت که از هیچ جای قوت نرسید شب
را بفاقه کذرانیدند دوم روز نیز چیزی نرسید وفرزند خورد داشت چون معده اش
از کرسنکی طپیدن کرفت بمادر کفت ای مادر چون طاقت از کرسنه کی نماندند در
خانهٔ جهود بروشاید که طعام یابی تا آتش کرسنه کی فرونشیند مادر چون حالت فرزندانرا
سخت دیشوار دید ژنده برسر کشید راه خانهٔ جهود پیش کرفت چون بخانهٔ جهود
رسید ایستاده شد نظر جهود بر عورت افتاد درخاطر کذرانید که این عورت
بهر دزدی آمده ست زمانی بکمین کاه شوم تا چه خواهد کرد چون عورت دید جهود
از احوال او نه پرسید نا امید بازکشت وبجا نه خود باز آمد فرزندان او به پیش مادر
آمدند وکفتند ای مادر چیزی آوردی کفت ای جکر کوشکان مادر رفته بودم

وزمانی در دراو استاده شدم آنمرد جهود مرا دید واحوال من نه پرسید ودیگر ای فرزندان من عورت مسلمه باشم چگونه حاجتی خویش باجهودی کویم وعزت اسلام نگاه ندارم فرزندان از بسیاری گرسنگی وبیطاقتی گفتند که ای مادر بار دیگر برو شاید که این بار رحم کند وچیزی بدهد از جهت تسلیء خاطر فرزندان بار دیگر برفت چون پیش درآمده رسید باز نظر آن جهود بروی افتاد بخاطر گذرانید که این زن بهر دزدی آید وکمین نگاه میداشت چون عورت دید که جهود چیزی نمی دهد دل شکسته باز گشت جهود ازپی عورت بخانهء او امد تا دریابد که بخانهء او بهرچه آمده بود چون عورت بدرخانهٔ خود رسید فرزندان دیدند وبه نزدیك مادر آمدند وگفتند ای مادر چیزی آوردی مادر گفت ای فرزندان بدرگاه خدای تعالی صبر کنید نادران دنیا نعمتهای گوناگون بدهد چون آنمرد جهود این سخن بشنید گفت از بهری دزدی نیامده بوده است جهود بخانهٔ خود باز گشت زنرا گفت طعام موجود کنی زن برخواست وطعام پخت وبه نزدیك شوهر آورد آنمرد طعام برداشت وبه نزدیك آن عورت آورد مادر وفرزندان رامعذورات میکرد ومیگفت من از حال شما واقف نبودم اکنون طعام بخوری بعد ازانکه طعام خوردند مادر گفت ای فرزندان درحق این مرد دعاء کنیم مادر وفرزندان سر بسجده بردند ومیگفتند آلهی این مرد جهود مارا طعام داد تو بکرم وفضل خویش اوراعطای ایمان ده هنوز سر از سجده برنداشته بودند که آنمرد جهود دست بر زنار خود برد وبگرفت وبینداخت ومیگفت سر ازسجده بردارید که دعاء شما مستجاب شد مادر وفرزندان سررا ازسجده برداشتند جهود گفت کلمهٔ عرض کنید تا بشرف ایمان واسلام مشرف شوم ایشان گفتند بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله چون بشرف اسلام مشرف شد بخانهء خود باز گشت نظر زن که برمرد افتاد گفت ای مرد چندین سال شد که توشوهر من چنین نور هرگیز درروی تو ندیدم که ایمروز می بینم گفت ای زن ایمروز خلعت ایمان پوشیدم این نور نور ایمان است که درروی من می تابد زن گفت ای مرد چرا ازین سعادت محروم مانم بر من نیز اسلام عرضه کن بدین دولت مشرف کردم شوهر گفت بگوی ای عورت لا اله الا الله محمد رسول الله زن نیز این کلمه بگفت وبشرف ایمان مشرف شد بس باهر مؤمن باید که سخاوت را پشهء خود سازد تا سعادت دارین را خدای تعالی روزی گرداند ❁ باب سیوم درفضیلت مهتر شعیب علیه السلام ❁ آوردند که شعیب صلوات الله علیه وسلامه ازخوف خدای تعالی چندان گریست که هردو چشم مبارکش نابینا شد فرمان رسید که ای شعیب چرا میگریی گفت خداوندا ازخوف تو وخوف عذاب تو مرا گریه می آید فرمان رسید که ای شعیب ما عذاب خود وآتش دوزخ را به جمیع پیغمبران حرام گردانیده ام که ایشان را دوزخ کاری ندارد وترا باز چشم مید هم

بعد از ان از خوف دوزخ نکریی جبرائیل علیه السلام را فرمان شد که پر خویش را بر چشم
شعیب فرود آور بحکم فرمان جبرائیل علیه السلام پر خویش را فرود آورد هر دو چشم
شعیب بینا کشت بعد از چندین روز چنان کریست که هر دو چشمش فتور یافت باز
جبرائیل علیه السلام نازل شد و کفت ای شعیب فرمان شد که از خوف دوزخ می کریستی
امان یافتی و چشم ترا بینا کردانید اکنون برای چه میکریی کفت ای جبرائیل در تمنای
بهشت میکریم که از زندان دنیا بمقام باقی کی خواهم رسید فرمان شد که در بهشت
ما اوّل کسانی در آیند که پیغمبر ان باشند که بعد از ان طائفه دیکر در آیند بعد ازین
کریه نکنی که بهشت را بتو کرامت کردم باز جبرائیل پر خویش بر چشم شعیب فرود
آورد چشمهاش بیناشد چند کاه دیکر بکذشت باز در کریه شد چندان کریست که
چشمان مبارکش نابینا کشت باز جبرائیل علیه السلام در رسید و کفت یا پیغمبر خدا
از خوف دوزخ می کریستی حق تعالی ترا آمان داد و بهشت خود را عطا کردانید این زمان
ترا چه چیز میکریاند کفت یا جبرائیل علیه السلام آرزوی جمال او تعالی مرا در کریه میارد
کی باشد این چشم فانی من بدیدار باقی او مشرف کردد فرمان آمد که بعد از ان
از کریه میاسای وهم در کریه میباش که جزای دیدار ما آب چشم ست که در دنیا
بهر اشتیاق دیدار ما میکریند❋ آورده اند که در عهد دولت پیغمبر صلی الله علیه
وسلام یاری بودی که چشم نداشت بخدمت رسول الله صلی الله علیه وسلام
آمد و کفت یا نبی الله من کور شدم دست کشی ندارم که بمسجد آورد تا ثواب جماعت
یابم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمودند که از خانهٔ این مرد تا بمسجد رسنی بر بندند تا
اورا کرفته بمسجد آید همچنان کردند مدتی باین طریقه بمسجد آمد و رفت تا روزی
کا فران ومنا فقان باهمکد یکر کفتند جای که آن کور از صحبت محمد جدا نمیتواند
بود دیکر ان چکونه تواند بود بباید تا کاردها ابر رسن در مقابل روی او بر بندیم
انکاه کاردها ر بر رسن بر بستند چون وقت نماز شد آنمرد رسن را بکرفت و روی
بمسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم نهاد چون قدم پشتر نهادی از رسن کاردی بر
جبین او رسید خون چکان بمسجد آمد چون نظر مبارك پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بروی افتاد ازوی پرسید که این کار با تو که کرد کفت یا رسول الله دوشمنان
از جهت صحبت تو با من این کار کردند تا از سعادت تو محروم مانم پیغمبر صلی الله
علیه وسلم چون کفتار اوشنید واورا خون چکان بد بد خواست تا دست بر دارد
واز حضرت صمد جل وعلا بجهت او چشم خواهد جبرائیل علیه السلام در رسید و کفت
یا محمد فرمان میشود که ما در ازل حکم فرمودیم که در شکم مادر نابینا باشد و چون در دنیا
آید نابینا آید و چون بمیرد نابینا بمیرد وسوٴال کور دهد نابینا دهد و چون قیامت
قایم شود نابینا در عرصات حاضر کردد و چون نامهٔ اعمال بخواند نابینا بخواند و چون از پل صراط
بکذرد نابینا بکذرد و چون بهشت رسد ما بکرم خود دران وقت اورا چشم دهم واوّل

بارکه چشم بکشاید دیدار ما بنید ای محمد اکنون این یار خود رابکوی که این شرطها
اختیار نکند در دنیا چشم دهم اما فردای قیامت دیدار ما بعد از دیدن چیزهای دیکر ببیند چون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از جبرائیل این سخن بشنید باوی کفت که فرمان
بر ینست ترا مقصود بچه میشود کور کفت یا محمد نخواهم از برای چشمان من دعا بکنید که حیات
دنیا چند روزی بیش نباشد سعادة دیدار باید که مشرف کردم ❁ آورده اند که
زنی بغایت نیك بود در آرزوی حق سبحانه وتعالی چندان کریست که هردو
چشمش نابینا کشت قرابتان او باو نصیحت کردند که تو زنی صاحب جمال بودی تراچه
چیزمی کریاند که هر دو چشم نابینا شد کفت ای نزدیکان فردای قیامت از دوحال
بیرون نباشام این چشم من دیدار حق سبحانه وتعالی راخواهد دید یانخواهد دید زهی
دولت که این چشم من که از بهر دیدار باقی خودرا باخته باشد واکر نخواهد دید که
چشم که از دیدار حق سبحای وتعالی محروم ماندهم در دنیا کوری به آلهی بحرمت این
نیك بختانی که جان وتن خودرا درراه رضاء تو باخته اند ورضای توحاصل کردانیده
چشم من وچشم جملهء مؤمنان ومسلمانا نرا منور کردانی بمنه وکمال کرمه ❁ (باب چهارم)
در فضیلت مهتر موسی علیه السلام ورفتن او بکوه طور آوردند که چون موسی علیه السلام
بکوه طور بر آمد فرمان رسید که اکنون ثنای مابکوی فی الحال موسی علیه السلام خدای
عزوجل رابچهار صدنام بخواند وبعد از ان دم در کشید ودر خاطر بکذرانید که زهی
صافی من که در لحظهٔ حضرت حق تعالی رابچهار صدنام بخواندم فرمان آمد که
ای موسی باز کرد وزیر کوه طور آی که ما اندیشهٔ ترا بعلم قدیم دانسته ایم
دید وبرسرجوی درختی بدید درخاطر موسی باز کشت وفرود کوه طور غاری بدید
بامسافت دوروجوی دروی روان کذارنید که زمانی درزیر این درخت قرار کیرم چون
برزیر آن درخت برسید دید که جانوری درسر آن درخت نشسته است وحق سبحانه
وتعالی راثنای میکوید موسی علیه السلام درثنا کفتن آن جانور کوش نهاد شنید که دریك
ساعت خدای عزوجل رابچهار صدهزار نام بخواند موسی علیه السلام درفکر بماند
وباخود کفت ای موسی توخدا یراجل جلاله بچهار صدنام خواندی وکفتی زهی روشن
خاطر من که دریك ساعت خدای عز وجل رابچهار صدنام ثنا کفتم ای موسی
تماشای جانوری کن که دریك ساعت خدای عز وجل رابچهار صدهزار نام بخواند
انکاه موسی علیه السلام مناجات کرد وکفت خدایا این جانوررا بمن بسخن
آور تامن ازین جانور چیزی به پرسم فرمان شد که ای موسی از ان زمان که
این جانور آفریده شده است بجز ثنای ما بغیر سخن نکفته است اما دعاء ترا مستجاب
کردم به پرسید از وهرچه خواهی موسی علیه السلام پرسید که ای جانور چندکاه شد که
توبرین شاخ درخت ایستاده جانور کفت ای پیغمبر خدچهار هزار سال شد که برین شاخ

درخت نشسته ام وقوت من ذکر حق ست موسی علیه السلام کفت که درین مدت آرزوی چیزی در خاطر تو کذشته است کفت هزار سال بر آمده است که کاهی دلی من بدان مایل میشود که منقار خودرا بابی تر کنم موسی علیه السلام کفت زیر این درخت جوی آب میرود چرا نمی خوری چون جانور از زبان موسی علیه السلام نام جوی شنید بپایان نظر کرد جوی را بدید آنکاه سوکند عرضه کرد و کفت ای موسی بعظمة آن خدای که جز او خدای دیکر نیست که درین مدت چهار هزار سال چنان بذکر خدای تعالی مشغول بودم که هیچ ندانستم که فرود من جوی آب میرود یا نه یك روایت اینست روایت دیکر آنست که جانور کفت ای موسی اکرچه فرود من آب میرود اما اندیشه کردم که چون بخوردن آب مشغول شوم وساعتی از ذکر حق تعالی بازمانم ناکاه درانذم تقدیر برمن بر سد وجانم از قالب مفارقت نماید از ذکر معبود محروم شده باشم موسی علیه السلام چون ازجانور این سخن بشنید زبان بثنای خدای تعالی بکشاد وکفت وای کسی که از تو غافل باشد وترا هیچ جز احتیاج نیست (الغرض) چون بشرف معراج طور مشرف کشت خبر بغیر واسطهء شنید شنیدنی بود بدید آنچه دیدنی بود انکاه فرمان شد که بازکرد وفرعون را دعوت کن چون موسی باز کشت بحکم فرمان بفرعون برفت وکفت چند انکه ازو پرودکار جلت قدرته بیکانه باشی وبنظر عبرت نمی بینی که آسمان بی ستون را که بر داشته وستاره کان دروی که پدید اورده ودیکر کوهها برروی زمین که پیدا کرده وبر روی زمین آب که جاری کرده بس موسی علیه السلام کفت ای فرعون نعمت او میخوری چرا دل سیاه داری اکنون ای فرعون ایمان آور فرعون کفت ای موسی خدای تو ملك آخرت دارد من ملك دنیا دارم وهرچه بقدرة خود فرمایم آن شود موسی علیه السلام کفت ای بیچاره تو عاجزی کی توانی کاری بقدرة خود کنی فرعون کفت این رودنیل خشك شده است اکر من بکویم بفرمان من روان شود تا قدرة من ترا معلوم شود که چکونه خدای دنیا ام موسی علیه السلام را از کفتار او عجب آمد وکفت این شأن خدای من ست این کار که آسمان وزمین پیدا کرد انیك است وجزوی کسی نتواند کرد اما ای فرعون از کفت تومرا عجب آمد که رودنیل خشك شده بکفت تو چکونه روان خاهی کرد وکفت ای موسی توامروز بازکرد تامن فردا منادی کنم وخلق جمع شوند وخداکی مرا تماشا کن که چون موسی علیه السلام این سخن ازوی شنید باز کشت بعد ازان نصف شب فرعون بیدار شد وبخانهٔ خاص خود در آمد وزنجیر باخود ببرد ودر خانه بر بست وروی بقبله آورد وغل وزنجیر بر دست و پای خود نهاد وبر سر یر خودرا بیاویخت وبدرکاه خدای تعالی نالید ومیکفت آلهی عیب بسیار دارم بدرکاه پادشاه بی عیب آمدم یارب عیب آن دارم که برسر من شاخ بر آمده است دویم عیب

آنست که تمام قد بالای من یك کز ونیم سك دیکر همچون سك دم دارم ودیکر چیزی هستم وهر عیبی که بذات خود داشت بدرکاه حق جل وعلا عرضه داشت وآخرین التماس او این بود که آلهی ملك عقبی که باقی ست در باخته ام وملك فانی دنیا خرابه ام اکنون آرزوی من آنست که فردا موسی وخلقی که بر سر رود نیل حاضر خواهند شده اند شرمنده نکنی ورود نیل را روان کنی ندا از عالم غیب شنید که باز کرد که رود نیل را روان کردانم فرعون شاد شد واز خانه بیرون آمد وخلق هارا آواز داد بعد از ساعتی باخلق روی بسوی رود نیل آورد موسی علیه والسلام نیز حاضر شد فرعون آغاز کرد که ای موسی اکنون قدرت مرا تماشا کن که رود نیل خشك شده بفرمان من چکونه روان خواهد شد بعد از آن کفت ای رود نیل من میکویم که روان شو جاری کرد وهر چه کویم آن کن در زمان رود نیل روان شد وفرعون اسب پیشتر راند وبهر جانب که اشارت کردی واسب راندی آب نیل دنبال او روان کشت خلق در تعجب ماندند وبعضی که قوم او بودی میکفتند که اکر فرعون خدا نباشد رود نیل چکونه بفرمان وی روان کرددو چون موسی علیه السلام این بدید بشورید ودست بمناجات کشاد وکفت آلهی مرا ازبهر دعوت فرعون فرستادی وهر چه او کفت تو همان کردی بس آب روی بندهٔ توچه باشد جبرائیل علیه السلام در حال نازل شد فرمان رسانید که ای موسی در ذات ما بخل نیست دوست ودوشمان از ما هر چیزی که خواهد ماچکونه ندهم که او تمام شب باغل وزنجیر در دست وپا کرده مینالید ومیکفت آلهی مرا در روی موسی وخلق شرمنده نکردانی که تومیدانی که من بدیشان لاف زده ام اما ای موسی اکر امروز کفت فرعون را ردنکردیم تو خاطر خود جمع دار که بدعاء تو فرعون ولشکرش را درین رود نیل غرق خواهم کرد انید باخشم وخدم که دارد الغرض حکایـت) غرق شدن فرعون مشهور ست که حضرت حق جل وعلا که فرعون را بدعاء موسی علیه السلام غرق کرد انید تا روزی موسی علیه السلام بصحرا میکذشت ملك الموت علیه السلام در رسید وکفت ای موسی علیه السلام مرا فرمان شده است که جان پاك ترا قبض کنم موسی علیه السلام کفت ای قابض ارواح خدای تعالی مرا دوست خود خوانده است وهیچ دوست نخواهد که دوست خود را بیجان کند ملك الموت علیه السلام برفت وباز آمد وکفت ای موسی فرمان میشود که هیچ دوستی نخواهد بغیر دوست خود بجای دیکر قرار کیرد آنکاه کفت ای ملك الموت جان مرا چکونه قبض کنی کفت اکر بکوی ازراه دهن قبض کنم کفت چکونه توانی که در آنجاکه من در طور سینا بدین دهن باپروردیکار خود دهم سخن شده ام وکفت اکر بکوی ازراه چشم در آیم کفت چکونه توانی که بدین چشم در کوه طور نوری تجلی دیده ام کفت اکر بکوی ازراه کوش در آیم کفت چکونه در آیی هرچه خدا تعالی در کوه طور کفت بدین کوش شنیده ام کفت ازراه

دست درایم کفت چکونه توانی ازراه دست درای من بدین دست توریت میکیرم
ومی کشایم کفت اکر بکوی ازراه پای در آیم کفت چکونه توانی که من بدین
پای بوعده خدای تعالی بکوه طور در آمده ام هر یک عضو یرا که ملك الموت نام بردی
موسی علیه السلام چنان جواب کفتی که ملك الموت خاموش ماندی باز ملك الموت بحضرت
خدای عز وجل را رفت وکفت آلهی پیغمبر تو چنین جواب میکوید چون موسی صلوات الله
علیه وسلامه بخاطر کذرانید که وقت آن رسید که جان باید داد متوجه خانه شد
بمجرد انکه بخانه در آمد نظر مادر موسی صلواة الله علیه افتاد وکفت ای جکر کوشهء
مادر چیست که امروز رویت زرد کشته است کفت ای مادر الوداع الوداع
که مرا سفر قیامت پیش آمده چون مادر از موسی صلواة الله علیه این سخن شنید در
کریه شد دختر شعیب علیه السلام که در حرم موسی صلواة الله علیه بود کفت از بهر چه چیز کریه
میکنید کفت شوهر ترا سفر قیامت پیش آمده است چون اتباع موسی علیه السلام
این سخن بشنیدند همه در کریه شدند فرزندان موسی علیه السلام مادر را در کریه
دیدند از کریهء مادر ایشان نیز در کریه شدند واز کریهء اطفال همسایکان نیز
در کریه شدند تمامی اهل شهر شنیدند همه جمع آمدند ومی کریستند ومی کفتند که
پیغمبر ما ازمیان میرود ودختر شعیب پیغمبر علیه السلام راطاقت نماند روی بسوی
موسی علیه السلام کرد که تواز دارفنا بدار البقا میروی فرزندان را بکه میکذاری
دل مبارك ایشان ازجهت فرزندان تنك کشت فرمان رسید که ای موسی علیه
السلام عصای که در دست داری سنکی که درتحت سرای تست بران سنك بزن
موسی علیه السلام عصای خودرا بران سنك زد سنك دوپاره شد وازوی سنك
دیکر بیرون آمد جبرائل علیه السلام دررسید وکفت فرمان میشود که بربن سنك
نیز عصا بزن بحکم فرمان بران سنك عصازد سنك ازمیان دوپاره شد ازان سنك
کرم بیرون آمد برك سبزی در دهان خود کرفته درزمان بذکر حق سبحان وتعالی
مشغول شد وکفت حمد خدارا که درسه تاریکی رزق میرسانید فرمان شد که
ای موسی ما کرمی را درسه تاریکی ضایع نکذاشتیم ورزق میرسانم هرکیز بنده
زاده کان راضایع نکذاریم چون دختر شعیب علیه السلام این سخن بشنید خاطرش
تسلی یافت موسی علیه السلام بر اهل خود وداع کرد وراه بیابان پیش کرفت
ناکاه دید که دوکس در صحرا تربت میکنند نیزد یك ایشان شد وپرسید که
این تربت ازان کیست که مردهء درمیان نمی نماید ایشان کفتند این تربت
آن کس ست خدای تعالی اورادوست میدارد واوخدا تعالی را دوست میدارد
موسی علیه السلام کفت زهی نیك بخت بندهء که پادشاه هژده هزار عالم اورا
دوست میدارد موسی علیه السلام کفت اکر رخصت دهید زمانی درین تربت

بغلطم ایشان رخصت دادند موسی علیه السلام درون تربت درآمد بغلیط همان ساعت عزرائیل علیه السلام را فرمان شد که سیبی از حضرت مابیرو بدست موسی بده درحال عزرائیل در بهشت سیبی بدست موسی علیه السلام بداد سیب را بوی کرد وجان بحق تسلیم نمود فی الحال تربت کردآمد و قبر هموار شد وآن دو نفر که تربت میکردند یکی جبرائیل بود و دیگری میکائیل (بیت) سیب را بوی کرد موسی جان بداد *کو بیا هرکس زمان ما زنار* الهی بحق موسی علیه السلام که سالار پیغمبران بود من شکسته را باجمیع مسلمانان خشنودی ورضای خود حاصل کردان وچون حیات دنیا بسر آید روح وراحت بارم خویش انیس جان ما کردانی بمنه وکمال کرمه برحمتك یا ارحم الراحمین ﴿ باب پنجم در فضیلت سلیمان علیه السلام ﴾ آورند که سلیمان صلواة الله علیه وسلامه بر تخت سوار شده بود وتخت اورا باد بر دنزدیك شهری رسید که دختر کان چمن بازی میکردند چون تخت اورا درهوا دیدند دختر کان درحیرت شدند بر سیدند که این تخت از آن کیست کفتند این تخت سلیمان پیغمبر ست دختر ماهی کیر درمیان ایشان بود روی بجانب دختر کان دیگر کرد وکفت چه نیك باشد که شوهر من همین باشد دختر کان دیکر عیب بروی آغاز کردند وکفتند که تو دختری یك ماهی کیر باشی چرا در خورد خود سخن نمی کویی چندان ملامت کردند که شرمنده شد وسر خود درپیش انداخت و بدیشان آغاز کرد که ای خواهر سخنی که من کفتم مرا ملامت مکنید که هرچه آدمی میکند ومیکوید در ان حکم خداوندی رفته است من چه کنم که مرا چنین کویانید وشما در حق من هرچه خواهی بکویید چون تخت سلیمان علیه السلام نزد یك شهر رسید دید مرد پیری پشته هیزم برسر کرفته افتان وخیزان می آید سلیمان را بروی رحم آمد پیشتر شد پرسید که ای پیر چه نام داری کفت نام من سلیمان ست در خاطر سلیمان علیه السلام کذشت سبحان الله یك سلیمان منم که تمام ملك دنیا من دادند ویکی همنام من اینست که در وقت پیری از هیزم کشی خلاص نمیشود بعد از ان دست بالا کرد وتاج از سر فرود آورد که دانه لعل جدا کرد وبدست پیر داد وکفت در و باقی عمر ترا وفرزندان ترا بس میکند واما باید که رنج هیزم کشی را بر خود روا نداری پیر لعل را بر کف خود نهاد وتوجه خانه شد وهر زمان نظر در لعل کردی وباخود کفتی قادر خداوندی که یك پرکاله سنك را چندین قیمت داده که هزار هزار پیش ست وناکاه غلیواژی درهوا بود نظر او بر کف پیر افتاد پنداشت که پرکاله کوشت ست از هوا آمد از دست او در ربود وپیر حیران بماند باخود در تفکر افتاد که لعل از دست برفت وامروز برای فرزندان چه خواهم برد که همان پشته هیزم بیاورم تاقوت فرزندان ست چون بمقام پشته رسید هیزم را غیر برده بود شرمنده کشت بخانه نرفت ودر بیابان ماند چون روز شد باز بچیدن هیزم مشغول شد تخت سلیمان

علیه السلام درهوا بود که نظر سلیمان بر آن پیر افتاد گفت زهی حرصی که فرزندان
آدم زاده‌اند این پیر را لعل داده بودم برای آنکه بیکبار هیزم کشی نکند و گفتم که ترا این
بافرزندان بس بود نزدیك آوریم و بپرسم که چه سبب است باز بهیزم کشی مشغول شدی چون
سلیمان علیه السلام این بگفت پیر آغاز کرد که ای پیغمبر خدای آن لعل که شما داده
بودید از کف من غلوازی بربود از شرمندگی فرزندان بخانه نرفتم چون پشته ورانم
طلب کردم آنرا دیگری برده بود چکنم امروز هیزم میکشم چون سلیمان علیه السلام این سخن
ازو شنید و تاج از سر خود فرود آورد و لعل دیگر جدا کرد و بدست او داد آن پیر لعل را
بر کف خود محکم گرفت بسوی خانه روانه شد نزدیك شهر چشمهٔ آب بود خواست که
بگذرد پای او بلغزید و غوطهٔ چند بخورد و لعل از دست او افتاد بحیل چند از آب بیرون
آمد زمانی بگذاشت گرسنگی فرزندان بخاطر آمد گفت لعل از دست من برفت باری
پارهٔ هیزم بدست آرم که روز وشب که حال فرزندان من بدشواری میگذرد چون بمحل
پشته وارهٔ هیزم رسید هیزم را دیگری برده بود بخاطر عمرید دل غمگین باز بچیدن هیزم
مشغول شد باز نظر سلیمان علیه السلام بر آن پیر افتاد و گفت باز چه حال داری که هیزم
برداشتهٔ گفت ای پیغمبر خدای عز و جل از آب میگذشتم که پای من بلغزید و از
غرق جان شت بارها کردم امروز سیوم روز است ندانم که حال فرزندان من چگونه
است سلیمان علیه السلام چون ازوی این سخن بشنید شفقت در کار او زیادت کرد
و تاج بگرفت و لعلی بخراج مملکت بس بود جدا کرد و بدست او داد پیر دستار را از سر
فرود آورد و لعل را به پیچید و در سر محکم بست و بجانب خانه روان شد قدر راه رفته بود که
مردی اسب سوار از پیش پیدا شد دید که نوری شعاع لعل از سر پیر می‌تابد اسب را
تازیانه بزد و دستار را از سر پیر در ربود و از نظر او غائب شد پیر نالان و زاری کنان نزدیك
سلیمان علیه السلام آمد و گفت ای پیغمبر خدای عز و جل بازوزنی در کار من کرد
و بدانچه حق تعالی میداشت می بودم چون تو واسطه شدی که مرا از فقر برهانی
خواست معبود من در حق من چنین نبود هر آینه مرا توانگری ندهند و عظمت آن
خدای تعالی که سه روز فاقه روزی من کرد این سلیمان صلوات الله علیه فرمود چکنم
تقصیری از من واقع نشد خدای تعالی درگاه نخواهد بلکه ما لم کردانند سعی و کوشش سلیمان
بجای نخواهد رسید پیر از پیش سلیمان باز گشته و بستان کار خود مشغول شد
الغرض قصهٔ پیر نور آخر حکایت تمام خواهد شد چون سلیمان علیه السلام روان شد و در
محلی فرود آمد و اراده بول کردن حاجت انگشترین از دست بکشید و بنهاد انگاه و ببول
مشغول شد دیو که در پیش تخت بود محل یافت بدیوان دیگر آغاز کرد که خدمت مخلوق کنیم
تا آنکه انگشترین پیش او خواهد بود مارا بخدمت او باید کرد و انگشترین بگرفت و بپرید
و به کنار دریا رفت و در آب انداخت چون انگشترین از دست او برفت تاج و تخت و هرچه

در امر او بود در یك ساعت بر باد رفت وتنها بماند نظر بر خود کرد قوت یکشبانه هم ندید تا سه روز کرسنه بود بعد از سه روز مزد وری کرده نزدیك دریا آمد ماهی کیر برا دید ماهی چندان از آب بیرون آورد و استاده شد پیش او آمد و کفت ای مرد مرا کاری فرمای و مزدی بده ماهی کیر کفت یك ماهی هر روز بتو میدهم اکر تو این شست ماهی را بخانه من برسانی سلیمان علیه سلام برفت و بخانهء ماهی کیر رسانید و یك ماهی از وی بستید همچنین هر روز شست ماهی بخانهء ماهی کیر رسانیدی چون بر بن مدت خذمت کذاشت مزاج سلیمان رانیکو دانستند یك روز ماهی کیر بزن خود بکفت می بینی این مرد بغایت خوش خلق ست و امانت دار اکر مصلحت شود دختر خود را تسلیم این مرد کنیم زن اغاز کرد که در جهان مکر کسی نماند که من دختر خود را بشخصی دهم که او در خانهء من مزد وری میکند مرد کفت ای عورت نظر بمزدوری او مکن نظر در امانت داری او بکن تا ما دامی که او بر ماست هیچ خلاف در ذات او ندیده ایم هر چه دادیم همه چیز پسندیده دارد بهتر ازین کسی کی خواهد بود آخر زن را هم اتفاق افتاد دختر را تسلیم سلیمان علیه السلام کردند دختر کان باوی بازی میکردند شنیدند که ماهی کیر دختر خود را بمزدوری خود داده که نام او سلیمان همه کرد شده آمده اند و کفتند که ای دختر ماهی کیر یاد داری که ما با تو بازی میکردیم نا کاه تختی در روی هوا پیدا شد که از کسی پرسیدیم که این تخت از ان کیست کفتند که این تخت سلیمان پیغمبر ست هم دران میان کفتی که چه نیك باشد که این سلیمان شوهر من شود اکر آن سلیمان را نیافتی باری هم نام سلیمان علیه السلام کسی را یافتی باز این دختر بدیشان کفت آنچه حکم خداوند در حق من رفته است همان خواهد شد الغرض بعد ازانکه دختر را تسلیم کردند ماهی کیر در هر روز دو ماهی بمزد ور دادن کرفت روزی سلیمان علیه السلام دو ماهی بخانهء خود آورد زن را کفت بپز تا بخوریم زن هر دو ماهی را بستید و شکم ماهی را پاره میکرد که نا کاه بحکم خدای تعالی از شکم ماهی انکشتر ین سلیمان علیه السلام بیرون آمد دختر در حیرت و فکرت بماند که این انکشتر ین را بکه دهم به پدر و مادر بدهم باز اندیشه کرد که من امروز از پیش مادر و پدر بیرون آمدم متعلق بغیری شدم و آخر او نیز شوهر منست و چیزی ندارد باو بدهم بهتر باشد به نزدیك سلیمان علیه السلام آمد و انکشتر ین را بدست مبارك داد در زمان سلیمان علیه السلام انکشتر ین خود بشناخت و در انکشت مبارك خود انداخت وهمان ساعت تاج و تخت و دیوان و پریان و اسباب سلطنت که حق تعالی بر و کرامت کرده بود همه جمع آمدند و فرمان بردار کشتند ماهی کیر و تمام خلق در حیرت شدند آنکاه دختر پرسید که ای مرد یك بکوی که بدین دولت و عظمت که رسیدی از کجاشد سلیمان کفت که پیغمبر خدای تعالی ام و نام من سلیمانست و چند کاه شد که این انکشتر ین تو یافته را بمن داده دیو از من در بوده و بدریا انداخت امروز حق تعالی روزی کردانید و جمیع مخلوقات مسخر من کشتند زن سلیمان علیه السلام کفت ای پیغمبر خدای اکنون حکمت

واقعه از من پرسید که چندگاه ملك ازدست شما رفته بود روزی شمابر تخت شاهی نشسته بودید که من نزدیك دخترگان بازی میکردم چون تخت از هوا پید شد از کسی پرسیدیم که این تخت ازان کیست ایشان گفتند که این تخت سلیمان پیغمبر ست چون این نام شنیدم با دخترگان گفتم چه نیك باشد که حق سبحانه وتعالی همین سلیمان راشو هر من کرداند بمجرد این سخن که از زبان من بیرون شد همه دخترگان درخنده شدند وملامت آغاز کردند من شکسته دل بماندم وگفتم ای پروردگار که نزدیك دیگر آن این سخن من دشوارست امانزدیك تو آسانست پس از جهت من شکسته دل چندگاه ملك شما بستانید مرابخدمت تومشرف کردانید حکمت خدای تعالی بجا در رسید ومملت روزی شد انکاه زنی سلیمان علیه السلام دخترانرا طلب کرد وگفت اکنون به بینند آنچه من ازخدای خواسته بودم چگونه بمقصود خود رسیدم وسخن که من گفته بودم نزدیك شما دشوارمی بود حق سبحانه وتعالی برمن آسان کردانید هرکه مقصودخودرا ازحضرت جل وعلا بجوید بیابد چنانکه من یافتم بعدازان سلیمان علیه السلام روان شدونزول کرد درشهر آن پیرهیزم کش درخاطر سلیمان علیه السلام گذاشت که ازحال پیرهیزم کش خبر گیرم که او چگونه است کس راطلب کردوگفت درین شهرمردی هم نام منست اورابگو بحترا سلیمان علیه السلام میطلبد چون کس سلیمان علیه السلام بدرخانه اورسید واواز داد که آن مرد پیر بیرون آید وگفت خدمت مرا بسلیمان علیه السلام برسانید وبگوید که من ضعیف شدم نمی توانم که پیاده آیم سلیمان علیه السلام را ازگفتار او عجب آمد که اویکدم از هیزم کشی خالی نبود امروز چگونست پیش من نمی تواند آمد فرمود که اسب ببرید واوراسوار کنید وچون برفتند آن مردهیزم کش جامهای قیمت دربر کرد وبخدمت سلیمان علیه السلام آمد سلیمان علیه السلام رانظر بکسوت او افتاد گفت مرابگوی که ترادولت ازچه پیدا شد گفت ای پیغمبرخدای چون آن روز ازسر وقت من گذشتی بعجز وبیچارگی در حضرت معبود خودبنالیدم وگفتم الهی تودانای بهمه چیز وخواست پیغمبر تو برین بود که مراازفقر برهاند تو ند هی هیچکسی نتواند داد اکنون تومیدانی آنچه پیغمبر تو بمن داده بود که ازدستم رفت بازبمن رسان این بگفتم دیگر روز بهیزم کش رفتم درنظر من آشیان غلواژی پیدا گشت بر آشیان بر آمدم وآن همه پرکالهء لعل که شما بمن داده بودید دران آشیان یافتم وحمد خدای تعالی برزبان راندم ودرتصرف خود در آوردم پس مؤمن باید که درهمه حال خودرابغیر حق نه پیوندد وبجز ذات پاك خداوند جلت قدرته هیچ غیری نه بیند تاهمه کارهای دین ودنیاوی ساخت گردد *

بیت (چون دل بر خلق بندی خسته کردی * چون دل بر حق به بندی رسته کردی)

آلهی کارمن بیچاره راوجمیع مسلمانان دیکر رابفضل وکرم خود بر آورده خیر کردانی بمنه وکمال کرمه *

باب ششم در فضیلات

مهتر عیسی علیه السلام آورده‌اند که مرده پانصد سال بدعاء حضرت عیسی علیه السلام زنده کشتی وسوال که کردی آن راجواب شنیدی التماس مردکان آن بود که ای پیغمبر خدای جل جلاله اکنون دعا کن تاباز همچنان شویم که حیات دنیانمی باید چون دیکر کرت جان داده باز دیکر بار مردن پیش آید وسکرات موت چشیده شود هم درین ساعت مهتر عیسی علیه السلام دعا کردی باز مرده ناچیز کشتی چون کافران چنین میدیدند آن بدبختان یك دیکر رامیکفتند که این خداست یاپسر خداست خاك بردهن ایشان چنین چیزها بکفتند مهتر عیسی علیه السلام چون کفتار های بد شنیدی ترك شهر کرفته در بیابان ها وبادیه ها بودی مرخدای راعز وجل بنده کی کردی تاکذار ایشان بصحراء افتاد وهفت شبان روز باران باریدی هرچند که مهتر عیسی علیه السلام از باران پناه محل جستی محل از باران پناه در نظر نیامدی هم درین میان شغالی رادید ازمیان کواکی سر بیرون کشیده نظر مهتر عیسی علیه السلام بران شغالی بیفتاد درچشم مبارك خود آب کردانید وسوی اسمان بدید وکفت باری خدایا شغالی را پناه باران جای میدهی پسر مریم را درمیان باد وباران پناهی نمیدهی بخود کفت ای عیسی شکر وصبر کن در حضرت ذوالجلال هرچه بتو مرسد ازپروردیکار تو میرسد وچنین پرنقمت وسخت خداوند تعالی ندهد مکر دوست خودرا درین میان جبرائیل بیامد وکفت ای عیسی علیه السلام فرمان میشود بدین شکر که مرا درزبان راندی (امنابه وصدقنا) ترا هفتاد حور حق تعالی کفت بدهم ودر دنبال هر حوری هفتاد هزار حور دیکر باشد خدمتکاران پیش ایشان خدمت کنند ایشان را اما ای عیسی علیه السلام مشقت دنیا چند روز بیش نیست که بر تو بکذرد وبرود بنعمت ابدی برسید (الغرض) تاروزی دیکر کذار مهتر عیسی علیه السلام درکورستان افتاده بود دید مردی نزدیك تربت نشسته است وازسر کور برنمی خیزد عیسی علیه السلام پرسید که چه حالست که ازسر تودهء خاك برنمی خیزی ودرین خاکدان ترا کیست مرد کفت ای پیغمبر خدای درین خاك زن منست مدت سی سالست که درین خاکدان سپردم میان من واین زن عهدی بود که اکر تو پیش ازمن بمیری مجاور تو کنم اکنون حکم درسید ای پیغمبر خدای تعالی زن وفات یافت امروزسی سال باشد که حال وعهد بسر میبرم وازکفتار اومهتر عیسی علیه السلام راشفقت جنبید وکفت اکر درین ساعت زن تواز تربت زنده بیرون شود چه کویی کفت ای پیغمبر خدای آنچه ازعمر

من باقی ماندست نیمی بروی بخشم مهتر عیسی علیه السلام را درحق او رحم آمد دست بردعا برد وگفت الهی این بندهٔ توازغایت محبت که بازن داشته نیمهٔ عمر خود بدین عورت می بخشد اکنون بگیرم خود این عورت را زنده گردانی فی الحال دعای مهتر عیسی علیه السلام مستجاب شد وتربت بشکافت همچون ماه شب چهاردهم ازتربت بیرون آمد ومیان زن وشوهر ملاقات شد انگاه مهتر عیسی علیه السلام ازسر وقت ایشان برفت آن هردو زن وشوهر روز کاری در بیابان میگذرانیدند تاروزی پادشاه زاده درشکار بیرون آمده بود درسر وقت رسید دید مردی خفته است ونزدیک اوزنی صاحب جمال نشسته است نظر عورت بجمال پادشاه زاده افتاد پرسید که توکیستی گفت من پادشاه زاده ام عورت درجمال وکسوت او نظر کرد شیفتهٔ پادشاه زاده شد ویار شاه زاده نیز عاشق جمال او گشت وبااشارت جانب خود خواند وهم شوهر خود را درخواب گذاشته خود نزدیک پادشاه زاده برفت او پرسید آنمرد کیست که نزدیک تو خفته است گفت آن مرد دزدست که مرا بدزدید واز شهر بیرون آورد پادشاه زاده گفت من فریفتهٔ جمال توشده ام مراقبول میکنی زن گفت آن مدعی که خفته است اگر ازمیان دورکنی وبکشی من باتوراضی شوم وقبول کنم پادشاه زاده گفت چون این دزدست تورا بمکرودزدی گرفته است اکنون کشتنی اوواجب ست من اوراچگونه زنده میگذارم زن بمرد انکه اززبان او این سخن کشتن او شنید اوراهم درین محال گذاشته خود رابر پادشاه زاده داده روان شدند چون این مرد بیدار شد دید که زن نیست آهی برآورد آن مسکین درحق او گمان نیک برد وبنمی گفت مگرکسی بزوری برده هم درین سخن بود که بی اسب درنظر او آمد وگفت نمی گفتم که صاحب قوت بزوری برد پیشتر شد دید سواری میرود وقدم بلند ترکرده بانگ بزد پادشاه زاده چون آواز ازمرد بشنید عنان اسب را کشیده استاده شد وگفت چرا زن مرا بزوری میبری ازخدای نمی ترسی پادشاه زاده اغاز کرد وگفت زن تواز کجا شد که تو اورا بدزدی گرفتهٔ وآن مرد گفت یکی زن من بری ودویم درحق من افترا میکنی باز آن زن پنهان اغاز کرد که ای پادشاه زاده من پیش ازان برتو گفتم که آن مرد دزدست هرگیز دست ازمن ندارد تاآنکه اورانکشی پادشاه زاده مرکسانرا بفرمود که این را بگیرید ودستها پش درپشتش محکم بربندید وکشاله کنان بیارید کسان شاه زاده همچنان کردند ودرشهر آورند پادشاه زاده برفت واقعهٔ حال برپدر بگفت که امروز درشکار بودم عورت صاحب جمال را دیدم مردی بمکرودزدی ازشهر بیرون کشیده بود من آنمرد را بربسته آورده ام تا پادشاه درحق وچکند وچه سازد وچگونه فرماید انگاه من آن زن را در نکاح خود در آورم پادشاه فرمود تا آن دوتن را پیش من آرید چون هردو را پیش پادشاه آوردند پادشاه

نظر بر مرد کرد و پرسید که ای مرد این عورت بتوچه میشود مرد گفت ای پادشاه
این زن زنی منست پادشاه روی بعورت نظر کرد و پرسید که این مرد کیست عورت
گفت آن دزد ست که مرا بمکرو دزدی از شهر بیرون کشیده است پادشاه گفت
ای مرد تو میگوی زن منست و آن عورت میگوید که بحضور تو که آن مرد مرا بدزدی
و مکر کشیده است چون آن مرد از زبان عورت بشنید گفت خداوندا آنچه خواهد
میشود انگاه انمرد گفت ای پادشاه اکنون هرچه میگویم شما کی استوار دارید که در
حق من زن چنین گواهی میدهد اما منصف احوال ما مهتر عیسی علیه السلام است
و گواه من اوست پادشاه روی بوزیر کرد وزیر گفت ای پادشاه محل دم زدن نیست
که پیغمبر خدا گواه ست وزیر گفت ای مرد مهتر عیسی علیه السلام را می
آری گفت فردا می آرم پادشاه گفت برو بیار چون این مرد از پیش پادشاه باز گشت عورت
بر پادشاه گفت آن دزد دست خود را بدین حیله میخواهد رها کند باز او را از کجا یابید پادشاه
گفت اگر او بدین بهانه رسته باشد فردا نیاید چکنیم وزیر گفت ای پادشاه چند
نفر غلام در عقب او بدوانید تا پیش تو گرفته بیارند همچنان کردند این مرد قدر راه رفته
بود که در خاطر او گذشت که مهتر عیسی علیه السلام را در بیابان مقام معین نیست من
از کجا طلب کنم هم درین اندیشه بود که بزیر درختی رسید و در خواب شد جمال جهان
آرای مهتر عیسی را در خواب دید گفت ای مرد باز گرد و اندوه کین مباش که
فردا بر پادشاه خواهم آمد در خواب بود که کسان پادشاه رسیدند و بیدار کردند
و زبان در ازی کردند و میگفتند که نیکو یافتیم برای آوردن مهتر عیسی آمد
و بیغم شده در خواب رفتی آن زمان که پیش پادشاه آوردند و گفتند بحیله جسته بود
بیغم شده در خواب بود که گرفتیم و بیاوردیم پادشاه گفت مهتر عیسی علیه السلام
که در طلب ایشان رفته بودی چرا نیاوردی گفت ای پادشاه چون از تو باز گشتم
در خاطر من گذاشت که مهتر عیسی علیه السلام در بیابان مقام معین نیست از کجا
میطلبم زیر درخت هم درین اندیشه در خواب شدم مرا فرمودند تو باز گرد که
من فردا نزدیک پادشاه خواهم آمد پادشاه جانب وزیر دید و گفت ای وزیر این
مرد چه میگوید وزیر گفت ای پادشاه چهار پاس شب گذشته دیر نیست فردا مهتر
عیسی نیاید همه گفتارهای وی دروغ باشد و هرچه پادشاه را خوش آید در جان او بکند
(الغرض) چون شب گذاشت دویم روز پادشاه بازن و پسر را بخواند و گفت
دزد را پیش من آرید و سیاست کنید هم درین سخن بود که دیدند نوری از جانب
صحرا پیدا شد و رخ بشهر کرده می آید وزیر گفت ای پادشاه بنگر که مهتر
عیسی علیه السلام رسید نور پاك او از زمین تا آسمان گرفته می آید هم درین
میان مهتر عیسی مانند مهتاب شب چهاردهم در رسید پادشاه از کرسی جدا شد پیش مهتر عیسی

علیه السلام بیامد وبعد ملاقات کیفت آن مرد وزن درمیان آورد که پسر من
در شکار رفته بود مردی وزنی بدید پرسید که تو کیستی وآن مرد کیست او کفت ای پادشاه
زاده این مردم را بدزدی از شهر بیرون کشیده ست ومرد میکوید که این عورت زنی
منست ومن کفته مرد استوار نمی دانستم ومیخواستم که اورا بکشم او کفت از واقعه حال
من مهتر عیسی کواه ست چون نام شما کفت من توقف کردم آنکاه مهتر عیسی علیه السلام
کفت که مرد بیچاره راست میکوید اما هر دورا پیش من بیارید وپادشاه هر دورا طلب
کردند چون بیاوردند مهتر عیسی روی بعورت آورد و کفت نفس خودرا درازمکنی
عطای که این مرد بتو داده است عطای اورا نده بشوخی کفت نیکو باشد مهتر عیسی علیه
السلام کفت مستقبل قبله شو بکوی آلهی هر عطای که از عمر خودمرا بخشیده است
می باید که عطای آن مرد را کردانی فی الحال رخ بقبله آورد و کفت آلهی عطای اورا باو باز
دادم هنوز این سخن تمام نیکو نکفته بود که بر زمین بیفتاد وتو... خاك شد پادشاه وپادشاه زاده
ووزیر وهمه خلق درحیرت ماندند که در زمان خاك شدن چکونه آنکاه پادشاه پرسید
ای پیغمبر خدای هیچ معلوم نشد که این مرد درحق این عورت چه عطا کرد بود مهتر
عیسی علیه السلام این عورت زن این مرد بوده درمیان ایشان عهد محبت بوده که بعد از من
تو بشو هر نروی ومن بعد از تو زن نخواهم قضای خدای تعالی در رسید آن زن نقل
کرد وآن مرد مدة سی سال وفای عهد سر تربت او کذرانید تا روزی کذار من بر طرف ایشان
افتاد دیدم که این مرد بر سر تربت آن زن افتاده بود پرسیدم چه حالستکه از سر ترتیب رنمی
خیزی کفت چه کنم مدة سی سال بر آمد ست وفای عهد درین عورت کرده بودم بسر میبرم کفتم چه کویی
اکر زن تو زنده شود کفت ای پیغمبر خدای نیمه عمر خود را باو بخشم من دعا کردم حق
تعالی آن عورت را زنده کردانید امروز این عورت عطای آن مرد که از عمر خویش
بخشیده بود باز داد نیز آنچنان که در کور بود درین وقت نیز خاك شد هم درین میان
آواز غیب بر آمد که ای عیسی هر که بجز ما دل در غیری بند د باز بیوفای این بیند *

بیت ❊ دل برو بند که نخواهد مرد * آنکه میرد دروچه دل بندی ❊

دیکر روز کذر پیغمبر خدا در بیابان افتاد سه نفر دید دومرد ویکی زن پرسید که
شما کیانید ایشان کفتند ای پیغمبر خدای ما مرد وزن وشوهریم وآن جوان پسر
ماست از غایت بی نوایی شهر را ترك دادیم ومیان ما بر سه نفر یك کهنه جامه بیش نیست
وآن را یکان روز بنوبت میپوشیم ودر شهر از برای طعام میرویم تا آنکه او از شهر بیاید
دو نفر را نوزده نبشنیم مارا پاره لته که بعد دسیم ورزه ی رسد اکنون حق تعالی شمارا
در سر وقت ما رسانیده دعاء کنید از خدای تعالی درخواسته تا ازین تنکی نجات
یابیم پیغمبر کفت امروز شمارا درحضرت حق تعالی هرچه فرماید در شما بکویم
چون مهتر عیسی علیه السلام باز کشت در وقت مناجات خود کیفیت ایشان عرضه

داشت فرمان رسید که بگو مر ایشان را که بعد صبح دم هر یکی از شما آنچه در
دل دارید در اوّل سخن خواهد گفته ایشان بدهم پیغمبر شادمان نزدیک ایشان
رسید که از تنگ روزگار نجات یافتید هر کدام بعد از صبح دم با اوّل سخن از خدای
تعالی بخواهید همان یابید پیغمبر خدا این سخن بر ایشان رسانید وباز گشت زن
شوهر را گفت خواسته مادر اختیار ما دادند بگو تو از بهر خود چه خواهی طلبید
گفت از پادشاهی چیزی دیگر زیادت نیست من همان خواهم خواست شوهر گفت
ای زن مطلوب تو چیست گفت من جوان خواهم خواست تا جز من بر غیر جمال
نبود هم درین شادی بودند که شب گذشت وصبح دمیدن گشت باز آن عورت
بشوهر آغاز کرد اوّل من خواهم بعد از ان شما بخواهید بر خواست چشمهٔ آب نزدیک بود
رفت در آن چشمه وضو ساخت وگفت بارخدایا مرا جمالی بده درین عصر هیچ
عورت را نباشد بمجرد آنکه گفت خدای تعالی چنان جمال بداد که تمام وجود جمال
ستر برهنگی او گشت هم درین میان بود که پادشاه نزدیک شد وگفت ای ما
تاب تو کیستی که در نور جمال تو جهان منور گشته چنین دانم که مگر حوری
یا پری روی زمین را اگر ذرهٔ از جمال تو قسمت کنند واز ذره بتمام
حرم ما بدهند باز بذرهٔ جمال تو برابر نشود وگفت من از آدم زاده ام پادشاه
گفت اگر تو مرا قبول کنی ملک حرم من باشی آنچه من در ملک پادشاهی دارم ملک تو کردان
چون از زبان پادشاه چنین گفتار شنید راضی گشت در خاطر اندیشه کرد که اگر چه شوهر
پادشاهی خواست اما پیر ست ومن از سر جوان جمال صاحب گشته ام واین پادشاه جوان بسر وقت
رسیده فریفتهٔ من شده است برابر او بروم در حال رضا داد پادشاه محافهٔ طلبید در ان
سوار شد و برابر پادشاه روان شد هیچ بار بر شوهر و پسر نگاه نکرد پسر روی به پدر کرده وجانب
پدر پسر دید که غضب مردی درکار شد پدر پسر را آغاز کرد که مادر تو با من بیوفایی کرد
من انتقام جفای او میکشم نزدیک چشمه رفته وضو ساخت ودست بدعا کرد وگفت الهی
التماس دارم که تمام اندام او جنس آدمی باشد اما روی او هم چون روی خوک باشد (الغرض
پادشاه چون محافه را در آورد در حرم خود خواست تا از لحافه بیرون کشد دید صورت او
همچون خوک گشته است پادشاه ترسید وگفت میگفتم این چنین صورت در جهان
ندیدم و نباشد مگر این میخواست تا آسیب برساند کسان را بفرمود تا هم در ان محافه
سوار کنید هم دران چشمهٔ آب رسانید وبیایید پدر و پسر هر دو نشسته میدیدند کسان
پادشاه او را بیاوردند و بر سر چشمه نهادند وخود باز گشتند نظر پسر بر صورت مادر افتاد وگفت ای
پدر دعاء تو مستجاب شد وصورت مادرم همچون خوک شده ست آنگاه پسر زار زار بگریست
و بر سر چشمه بیامد وضو ساخت ودست بمناجات گشاد وگفت الهی پادشاها اگر مادرم
بد کرد اکنون از بهر خود چه خواهم آخر مادر منست در خواست من در حضرت پاک تو اینست

چنانچه صورت قدیم که مادر من داشت همچنان کردانی فی الحال صورتش همچنان که قدیم بود کرد غرض اینست که چون خبر لیلی بمجنون رسید که لیلیء تو در جهان نماند بمجرد شنیدن دست برخاک میزد و در دهان خود خاک می انداخت پرسیدند که چرا خاک در دهان میکنی کفت بجز خدای چرا کسی را دوست داشتم که وی آخر نپذیر ست الهی بحرمت کرم کریم خویش جمله بکانه کویا نرادر حکم خویش صابر وراضی کردانی بمنه وکرمه *

باب

هفتم در فضیلت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و در معجزات ایشان هدایت یافتن دوستان ومردود شدن دشمنان پیغمبر و دین او و ملایم آن اورده اند که چون الله تعالی پیغمبر را بشرف پیغمبری مشرف کردانید دوستانرا هدایت دین او میخواند دوشمنان اوچکونه مردود می کشتند آورده اند پیغمبر علیه السلام اول اسلام عرضه کرد امیر المؤمنین ابو بکر بود بکفت ای ابو بکر خدای رایك دینست وجزازین جمله دینها باطل ست وخدای تعالی دین خویش رابمن فرستاده است بس بخدای بازکرد در دین او استوار باش وکلمه یکانه کویان بر زبان ران فی الحال ابوبکر سخن پیغمبر را استوار داشت وهیچ معجزه نه طلبید وکلمهٔ توحید بصدق دل بر زبان راند وبرو زکار پیغمبر علیه السلام بنظام میشد وعزت و دولت اوزیاده می کشت تا روزی ابو جهل علیه اللعنه دست عمر خطاب را کرفت وکفت محمد دعوی پیغمبری میکند میخواهد که دین پدران وجدان مارا خراب کند ای عمر من تراصد شتر یك رنك سرخ موی میدیهم ومطلوبی که داری بخواهی آن میدیهم تو برو سر محمد را بیار عمر قبول کرد وابو جهل کفت اکر راست میکوی بیا در پیش بتان سوکند بخور بکشتن محمد علیه السلام تا من تسلی خاطر شوم وهر دو خواستند ببت خانه در آمدند ابو جهل خواست که رخ سوی بتان کند وسو کند دهد جمله بتان آواز بر آوردند وکفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله چون عمر از بتان چنین شنید وکفت ای ابو جهل ما این بتانرا معبودی می پرستیم همهٔ ایشان اقرار بر سالت پیغمبری او میکنند آنروز ابو جهل دست عمر بکرفت وپیش بتان برد تا سوکند دهد بکشتن پیغمبر علیه سلام بمجردیکه در بتخانه در آمدند جمله بتان بکفتار آمدند مردی امین خدایرا میخواند وشمارا در دین خدای می آرد وشما قصد کشتن او میکنید امایك موی از اندام مبارك او جدا نتوانید کردن چون عمر دوم کره از بتان چنین شنید در فکرة سودا شد ابو جهل دست عمر رابکرفت وآغاز کرد وکفت باید که آنچه از بتان شنیدی بر خلق مکه مکوی بر محمد ایمان نه آرند وخواجه کی مکه از ما برود تا روزی دیکر عمر را طلبید در خانه شراب خوردند وی نواخت که همچون تو مرد مبارز کجاست وما را محمد سخت کرفته است وبرا از میان بردار وعمر از مستی

سوکند بخورد تیغ را از نیام بر کشید وکفت تا سری محمد را نیارم باز تیغ را در نیام نمیکـ
این بکفت ورخ سوی قریش بکرد قدری راه رفته بود که میبیند که دو نفر دنبالهٔ کوسا
کرفته می آیند وهر که قصد میکند نمیتواند کرفتن چون عمر دید که ایشان عاجز کشتنـ
وخود قصد کوساله بکرد وقوتی که داشت بدوید نتوانست کرفتن وعاجز شد استا
شد کوساله نیز روی کردانید ومیکفت ای عمر بکرفتن من عاجز کشتی وبکدام قو
سر محمد را خواهی آورد که سوکند بخورد که سر مبارك اورا نتوانی جدا کردن چو
عمر باز از بتان واز کوساله آواز شنید جمله اعضای اوسست کشت آهسته رفتن کرفـ
چون بیشتر شد دو نفر از پیش ملاقات کردند عمر را سلام دادند عمر کفت از کجامید آ
وکجا میروی ایشان کفتند از قریش می آیم آنها پرسیدند که یا عمر تو کجا میروی عمـ
کفت که میروم سر محمد را بیارم وکفتند که یا عمر ترا معلوم نیست که مادر وخواهر تو در دیـ
محمد در آمدند کفت چکونه دانم کفتند که ای عمر از برای معلوم ایشان مرغی را بکشـ
ایشان کشتهٔ ترا نخواهند خوردن چون عمر نزد یك خانهٔ ایشان شد دید که مرغی در خانـ
میکردد تیغ در دست داشت وبر مرغی بزد ومردار کردانید وبر خواهر کفت این را ز
بریان کن تا بخورم خواهر کفت من دست بر این نزنم که این را در دین خدای حرام کرفـ
اند واینرا نخورند که این حرام باشد چون مادر این سخن از دختر شنید انکشت در دهـ
بکرفت ومی کفت چون چنین سخن مکنی که معلوم خواهد شد ایشان مسلمان شده انـ
دختر اغاز کرد که ای مادر دم در کشی مشك را پنهان نتواند کرد چون عمر از خواهر چنیـ
سخن بشنید طاقت نیاورد وتیغ بر خواهر انداخت او بترسید این ضعیفه صبر کرد وکفـ
ای عمر بر تو چه کویم که تو از لشکر شیطانی ومن کنیزکی رحمانیم اکنون هم بدرکاه حـ
تعالی صبر کردم تا در حق من چه پیدا آید عمر در خشم کشت وبخیالات شراب خوردن د
خواب شد زمانی بکذشت دختر بمادر آغاز کرد که بیا از کلام دوست بر خوانیم وایشـ
هر دو آغاز کردند وکلام خواندن کرفتند وعمر از این پهلو باین پهلو کشت واو
خواند نشان در کوش افتاد ولذت شنیدن قرآن در خاطرش افتاد بر خواست وبنشست ورو
بر خواهر کرد وکفت بر خوانکه بشنیدن این کلام قفل خاطر من باز میشود خاهر کفت ا
بردار تو آلودهٔ کفری وکلام دوست پاك ست وتو در دریای ایمان غوطه خور تا بخو
وتو بشنوی آنکاه بکفت ای خواهر قفل خاطر بشکست ودلم طالب محمد شد تا رسنـ
بیارید ومرا بر بندید وکشاله کنان بسوی محمد برید خواهر کفت ای برادر حاجـ
برین نیست زیرا که محمد علیه السلام بغایت با حکمت ست عمر کفت ای خواهر من شرمـ
روی محمدم اکنون هر طریق که خواهی بر خواه خواهرش دست برادر را بکرفت وبجانب پیغمبـ
روان شد ایشان در راه بودند که مهتر جبرائیل بخدمت پیغمبر در رسید وکفت ای محمد فرمان میـ
که روزی عمر در نظر تو کذشت وتو دعا کردی که آلهی عمر را دین مسلمان روزی کردانی دعـ

توهم درین روز قبول کرده بودم این زمان بیرون شوی و عمر را استقبال کن که در دین تو می آید رسول بیرون شد دید عمر و خواهر هر دو می آیند چون نظر امیر المؤمنین عمر بر روی مبارك پیغمبر افتاد غلطان کشت و در زیر پای پیغمبر آمد و پای ایشانرا بوسه میکرد و کفت ای بر کزیدهٔ رحمن پیش ازین نزدیك من همچون تو دوشمان غیری نبود این زمان نزدمن همچون تو دوست غیری نیست اکنون بیا و بامن کلمهٔ بکو تا در دین تو مشرف کردم رسول علیه السلام کفت بکو این کلمه را که لااله الاالله محمد رسول الله بعد ازان التماس کرد که یارسول الله ابوجهل و خلق مکه هم در پیش استادند که عمر بر محمد رفته است اکنون بخواهد سر او آورد بیا بجای سر مبارك تو سر دشمنان بیارم پیغمبر رابرابر خود بکرفت تیغ را بر کشید چنان حمله کرد که بعضی کشته شدند و بعضی در مکه استاده کشتند و در هزیمت شدند امیر المؤمنین عمر کفت یا رسول الله شما درون کعبه در آید پیغمبر صلی الله علیه وسلم درین کعبه در آمدند بد بختان درون کعبه بتان داشتند عمر نزدیك بتان شد و کفت نازل شد کسی که شما در عهد او نکونسار کردید هنوز این نکفته بود که جمله نکونسار شدند و بر زمین بیفتادند چون ابوجهل دید که عمر در دین محمد در آمده زرد رو شد و اندیشهٔ عمر او در از شد نیز بد بختی او زیادت کشت ربر پادشاه عرب و از قبیلها کسان روان کرد که با جمیعت و لشکرها بیاید که محمد دعوی پیغمبری میکند و دین جدان و بدران مارا خراب کند و خلق را در دین خود می آرد پادشاه عرب همین که بشنید فرمود تالشکر جمع ساختند و لشکر از قبیلها رسیدند با جمعیت انبوه پادشاه عرب در مکه رسید ابوجهل باستقبال ایشان آمد وایشانرا درون شهر مکه فروز آورد این کیفیت در تمام شهر مشهور شد پادشاه عرب در مکه فروز رفته و سرداران قبیلهٔ کمار از برای کشتن پیغمبر علیه السلام آمده اند آنکاه پادشاه عرب حجاب نام بندهٔ خودرا طلبید و کفت محمد را بطلب و بیار ابوبکر و خدیجه میکرستند و میکفتند ای پیغمبر دوشمنان قصد کشتن تو کرده و تراهیچ معلوم نیست که این زمان چه خواهد کردن پیغمبر کفت ای ابوبکر و خدیجه دل تنك نباشید که حافظ محمد خدا است عزوجل آنچه خواست در رضای آفریدکار منست در حق من همان خواهد شد درین بو ند که حجاب برسید و کفت که محمد توی پیغمبر کفت که آری منم حجاب کفت بیا ترا پادشاه می طلبد رسول بهمراهی ابوبکر بر خواستند و برابر حجاب روان شدند خدیجه دید که پیغمبر بجانب دوشمنان روان شدند خدیجه چشم بر آب کرد و روی سوی آسمان کرد و کفت آلهی من پیغمبر ترا بتو بسپردم ابوجهل و پادشاه عرب و سران قبیله کفتند چون محمد درین وقت بیاید هیچ یك از جای خود بجنبید و او هر چه سخن بکوید شما سخن در حقارت او بکویید بمجرد یکه پیغمبر ازخانه بیرون آمدند حق سبحانه وتعالی از جبین مبارك ایشان نوری جدا کردانید که اززمین تا آسمان رسید روشن افتاب را مقهور کردانید نوری در جهان

پیدا شدکه هیچ چشم ندیده باشد پادشاه عرب کفت که ای مردمان بنکرکه درجه
هیچ وقت روز بدین نور ندیدم از عالم غیب آوازی شنوانید که محمد ماروی بجا
شما کرده است این نور نور جبین مبارك اوست که درجهان وجهانیان تابان کشته است چو
این ندا شنیدند بایکدیکر میکفتند که محمد می آید هم درین میان بودند که کویادرش
ماه چهاردهم طالع شد سران قبیله چون نظر در پیغمبر بکردند هیچ کدام راقدرت
نشد که بر جای خود نشسته مانند همه بر خواستند وایستاده شدند پادشاه عرب
کرسی خود فرود آمد وباخود کفت که ازچنین روی دعوی دروغ هر کیز نیا
پیشتر شد ودست پیغمبر را بکرفت ودر کرسی خود بنشانید کسان پادش
کرسی دیکر را آوردند ودر ان کرسی پادشاه عرب نشست ابو جهل چو
این چنین بدید زرد روشد واندوه میکرد که مطلوب من حاصل نشد انکاه ابو ج
طاقت نیاورد وبر پادشاه عرب آغاز کرد که تو ازبهر این آمدهء تامحمدرا ازمی
برداری وبدان که این چکونه پیغمبری دارد وپادشاه عرب روی بسوی پیغم
کرد وکفت تومیکوی که من پیغمبر آخر زمانم رسول علیه السلام کفت آر
حق تعالی مرا پیغمبر مبعوث کردانیده است پادشاه عرب کفت از پیشتو پیغمبرا
بود ند مثل انکه ابراهیم دعوی پیغمبری کرد معجزهء آورده بودکه نمرود ازبرا
عذاب وی هفتاد فرسنك زمین را فرمودکه آتش کردند وبر دست وپای اوغ
وزنجیر کشیدند درمیان آتش انداختند آتش برویء بستان کشت وآتش ج
سلاسل واغلال که درکردن ودست اوبود همرا بخورد ویك تار موی از اند
مبارك ایشان سوخته نشد وبعد از چندکاه مهتر موسی علیه السلام دعوی پیغمبر
کرد ومعجزهء اواین بودکه هرچه عصای خود بکفتی آن عصاهمان کردی وا
آب حاجت شدی عصابر سنك زدی آب ازسنك جاری شدی واکر دشمن قصد اوکرد
آن عصا مارشدی دشمنا نرا هلاك کردی واکر مطلوب سایه بودی فی ال
درزمین فرود خلاندی آن درخت شدی وسایه کردی واز برکت دعا
اوفرعون باتمام لشکر خوددررود نیل غرق شد وبعدازان مهتر عیسی علیه السل
دعوی پیغمبری کردی که معجزهٔ اواین بودکه اکر دعا کردی مردهء پانص
ساله زنده شدی وهریك پیغمبر برامت خود معجزه داشتند درین وقت
دعوی میکنی که من پیغمبر آخر زمانم معجزهٔ خود بنمای واین پاد
عرب مرددیرینه بود پیغمبر کفت ازمن چه معجزه میطلبی پادشاه عرب کف
اکر تو پیغمبری بکو چون وقت شام شود تاریك در جهان پیدا شودکه انچن
تاریك هیچ چشم ندیده باشد بعدازان مابکویم دعاکن تودعاکن بنور بدل ش
آنکاه بکو تاماه خودرا پیدا کند وبر آید وبر سربام کعبه استاده شود وهف

بارکرد کعبه‌را طواف کند وبعدزان درتو سلام کند وثنای تو کوید چنانچه ما
همه بشنویم آن کاه برماه اشارت کنی که تا ازمیان دوپاره شود یك پارهٔ اواز
کریبان تودر آید واز جانب دامن بیرون شود ویك پارهٔ اواز آستین راست درآید
واز آستین چپ بیرون شود باز هر دوپارهٔ ماه درآسمان یك شوند وباز ماهرا
بکوی بجانب مغرب فرود رود واز مشرق بیرون آید وچون بمیان آسمان رسد
باز بکوی که دوپاره شود ویك پارهٔ او در جنوب رود وپارهٔ دیکر اودر شمال
برود تمام آسمان‌را درپیش‌خود دارد چون این نوع دیده باشیم وباز ماهرا بکوکه
قرص قدیم بود وباز کردد بمجرد یکه ابوجهل اززبان پادشاه عرب اینچنین معجزه
شنید ازغایت شادمانی کفت که ای پادشاه عرب توچنان معجزهٔ طلبیدی که‌هیچ
یك نطلبیده بود واینچنین معجزه کی تواند محمد بنماید زیراکه سخن محمد در
روی دنیاکار میکند ودر آسمان کی باشد که‌کار کند ابوجهل ازین شادی درجامه
نمیکنجید پادشاه عرب روی بجانب پیغمبر علیه السلام کرد وکفت ای
محمد من که این معجزه طلبیده ام این وقت تاشام دوپاس روز باید بکذارد بکن
واما درخاطرمن درین وقت چیزی کذشته‌است فی الحال این‌رابکوی درزمان معجزه
این‌را بنمای که درخاطر من‌چه مقصودست ومطلوب من‌چست پیغمبر علیه‌السلام
سر مبارك خودرا فرود انداخت وسر خاطر بحضرت حق تعالی فرستاد درزمان
نوازندهٔ بندکان خود جبرائیل نازل کردانید وفرمان شد که ای محمد هیچ میدانی
که‌پادشاه‌عرب‌چه اندیشه‌دارد محمد کفت آلهی احوال اندیشهٔ قلوب‌رابجز خاطر توکسی
نداند جبرائیل آمد وکفت که فرمان میشود که اندیشهٔ پادشاه عرب آنست
که دختری داردهر دوچشمش کوروکوشش کرودست وپای‌نیست‌واورا‌بهمراهی‌خود
آوردست ابوجهل کفت که اکر محمد خود اندیشهٔ این نداندواز دعای او جمله اعضای اودرست
نکردد پس معجزهٔ اوبرحق نباشد اکنون ای محمد دعا کردن ازتوچشم وکوش ودست
وپای‌درست کردن ازما پیغمبر علیه‌السلام روی بسوی پادشاه کردوکفت ای پادشاه
عرب دختر توچشم وکوش ودست وپای ندارد پادشاه عرب کفت آری‌ندارد‌رسول
علیه‌السلام دعاکرد وکفت بار خدایا اوراچنین آفریدهٔ وهر عضوی راکه نقصان
دادهٔ هم درست کردن‌میتوانی‌فرمان آمد که ای‌محمد‌دعاءِ تراقبول کردم اکنون پادشاه
عرب رابکوتابخانهٔ خودرودپیغمبر علیه السلام کفت ای‌پادشاه عرب‌تودر وثاق خود بروتا
قدرت آفریده کارمرا معاینه کنی عرب‌روی بسوی‌خانهٔ خودکرد وکفت‌که شب
معجزهٔ ماهرابخواهم دیدن‌اما بیاتا بروم وازدختر خود معلوم کنم وجمله سران‌قبیله
روی بادرکاه‌پادشاه‌عرب کردند چون بخیمه کاه عرب رسیدند دیدند که حق‌تعالی
دست وپای‌آن دختر رادرست کردانیده بود دختر ازغایت شادی دست وپای

درجنبش در آورده میکویند که ای بابای من بیاید ومرا بیند که بکرم خدا
عز وجل نیکو شدم هم درین سخن بودند که پادشاه عرب وسران قبیله در آمدند
دیدند که هر عضوی ازان دخترك بکمال راست کشته عرب وسران قبیله در تعجب
دخترك بودند که پادشاه عرب باز کشت ونزدیك پیغمبر بیامد وکفت یا محمد
هرچه توکفته بودی همان شد وجملهٔ اعضای دخترك درست کشت هم در او
شب ابوجهل سیاه روی شد چون ابوبکر صدیق رضی الله عنه این معجزهٔ بدید
دست پیغمبررا بکرفت وبجانب خانه روان شد ابوجهل آغاز کرد وکفت که
محمد سخن تودرزمین میرود ودرآسمان کی رود این بکفت ورفت چون شب
شود بنمودن معجزه درمانی پس ازان ازجان دست بشوی که درآسمان چکونه
سخن توانی کردن وانچه ازتو طلبیده‌اند دران معجزه بنمای پیغمبر و ابوبکر جواب
نکفت (الغرض) آوردند که پیغمبر درخانه رفت وشب درجهان پیدا شد ابوبکر
نزدیك رسول آمد کفت یا رسول الله جمله دشمنان یك شده‌اند ومیکویند که
ازمحمد شب را طلبیده‌ایم چون نمودن نتواند وهرچه مارا خوش آید آن کنیم
ابوبکر این سخن بکفت وباخدیجه درکریه شدند رسول علیه السلام کفت چرا
میکرید ایشان کفتند ای پیغمبر خدای مامی ترسیم نباید که ذات مبارك
ازچشم پریشان کزندی وزیانی رسد کفت ای ابوبکر وخدیجه ازجهت من
کریان نباشید که نکاه بان من خدایست که محمدرا پیدا کردانیده‌است انکه کفت
ای خدیجه قدر آب بیار تاوضو سازم وبعد ازان دو رکعت نماز بکذارم وسر
نهاده درحضرت معبود خویش درعجز وزاری شده میکفت که آلهی آنچه دشمنان
ازمن طلبیده‌اند ترا معلوم ست اکر بندهٔ خودرا درمیان دشمنان عرب بنوازی
رسول علیه السلام درسجده بود که مهتر جبرائیل دررسید وکفت ای محمد سر
مبارك خودرابردار پیغمبر سر مبارك خودرا ازسجده برداشت دید که مهتر جبرائیل
بردست نیزه دارد ودران نیزه دوشاخ ست یکی درمشرق رسیده دویم درمغرب
پرسیده وجبرائیل علیه السلام باهفتاد هزار فرشته آمده همه اسلحه پوشیده ایستاده‌اند
پیغمبر کفت که ای برادر جبرائیل این نیزه وشاخ چیست وهفتاد هزار فرشته از بهرچه آمده
است جبرائیل علیه السلام کفت یارسول الله مرا فرمان شد که این نیزه را ببر اکر محمد
بکوید که همه دشمنانرا دریك شاخ کیرد درمشرق انداز دوباقی را بر شاخ دیکر کیرد و
مغرب اندازد ودیکر مرا فرمان شد که باهفتاد هزار فرشته برو ومحمدرا بکوی
اکرچه پادشاه عرب بالشکر خود آمده ومردمان قبیله را آورده خدای تعالی ازبهر
تو لشکر اسمان را فرستاده است تا هرچه تو کوی فرشتکان همان کنند ودیکر ایشان
ازتو معجزه میطلبیدند ما بعلم قدیم آنرا دانسته بودیم واین معجزه درماه نهاده‌ام که هر

محمد بر تو بکویند تو همان کنی رسول علیه السلام چون عطای کرم خدای عز و جل از جبرائیل شنید شکر مر حضرت آلهی رابکفت و روی را معرکه دشمنان نهاد هرم مبارك پیغمبر خدیجه کبری برابر پیغمبر علیه السلام باستاده بیامدند و استاده بماندند و بجانب پشت سید عالم را میدیدند که زار زار میکریستند و باخود میکفتند که این دشمنان پیغمبر چه خو اهند کردهم در بن زمان از شکم خدیجه آوزی بر آمد که هیچ دل غمناك مکن که حافظ پیغمبر علیه السلام خداست اکرچه تنها رفته است پادشاه عرب راباسران قبیله اش اسیر او کردانند چون پیغمبر علیه السلام مر ایشان مرفت ایشان کفتند که اکنون جهان تاریك کرددبر فرشته که بر تاریکهای دوزخ موکلست فرمان شد که هر تاریك در هر جاباشد رها کن همان زمان جمله جهان تاریك کشت بیش طاقت نیاوردند و یکدیکر دستهای خویش کرفتند ومیکفتند که ای محمد زود بکوی که این تاریك بروشنایی بدل کردد وکمت آلهی بکوی تاجهان منور شود همان زمان روشنایی پیدا کرد انکاه کفتند بکو تاماه خودرا پیدا کرداند وشب بست هفتم بود که ماه در عرفات نقصان رفته بود که ایشان معجزه ماه راطبیده اند پیغمبر دست بدعا برد وکفت ای برارنده ماه در شفق اسمان فرمان بده ماه راتا بر آید اکرچه بست هفتم بود همان زمان بدیدند که ماه در برج سموات سر بر آورد وخودرا بالا کشیدن کرفت وبیامد وبربام کعبه استاده شد چون بدیدند کفتند که بکوی تاهفت بار کعبه را طواف کند پیغمبر کفت الهی ازین زمان این ماه مقام بر کند بدعا حق راهفت کرت طواف کند ایشان در شمار بودند که ماه هفت کرت طواف کرد بعد ازان بکفتند که اکنون ماه رابکوی که در ثنای تو شود فی الحال بکفت السلام علیك یا نبی الله من بیچاره کی باشم تاثنای ذات پاك توبکویم اکر هفت اسمان وهفت زمین باآفرید کارخویش همیشه در ثنای تو کردند حق تعالی بزرکیکه در ذات تونهاداست انرا ازهزار یکی کفته نباشند باز ایشان کفتند که تامه از میانش دو پاره شود و یکی در کریبان تودر آید وازدامن بیرون شود وپاره دیکر از استین راست در آید واز آستین چپ بیرون آید پیغمبر بانکشت شهادت بجانب ماه اشارت کردد وپاره شد یك پاره از جانب کریبان در آمد واز جانب دامن بیرون شد وپاره دیکر ازجانب آستین راست در آمد وازاستین چپ بیرون آمد باز هردو پاره برفتند ونریك جاشدند وباز کفتند که ازجانب مغرب بر آید وبجانب مشرق روان شود چون بمیان آسمان رسد باز دوپاره شود وخودرا چنان وسیع وفراخ کرداند که تمام اسمان در کنار هر دوپاره آید باز پیغمبر دست بدعا برد پادشاها آنچه ایشان میکویند تودانا تری وقدرت همه چیزی داری که بنمای که ایشان از محمد چه خواهند فی الحال باز ماه دوپاره شد یك پاره روی بجانب شمال کرفته وپاره دیکر روی بجانب جنوب کرفت هردو پاره کنار های آسمان تمام کرفت ودرپیش خود آورده آنکاه بکفتند بکو جمع شود

جناچه قرص قدیم بود همچنان کردد پیغمبر دعا کرد ماه چنانچه آفریده شده بود همچ
شد پادشاه عرب را طاقت نماند روی بسوی سران قبیله کرده کفت ای مردمان چند
سخت داریم واز دولت ایمان محروم مانیم وبر پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم اس
شد باسه صد وچند کس بشرف ایمان مشرف کشت وخاك دردهن ابوجهل افتاده در
وقت بازرد روی خود میکفت زهی سحری که توداری من میدانستم که سحر تو
روی زمین کار میکند اما این را نداﻧﺴﺘﻪ بودم که سحری تو در آسمان هم کار ک
سبحان الله آنرا که حق تعالی بخواهد از اقالیم بیاورد وعطای ایمان روزی کرداند
راکه نخواهد کفتار او چنین باشد آورده اند که چون رسول علیه السلام با نصرت بزد
بازکشت وروی بخانه بکرد خدیجه را پیش دراستاده دید پیغمبر کفت ای خدیجه برای چه اس
خدیجه کفت یارسول الله ازجهت تو ایستادم کفت ای خدیجه آنچه من ازخدا
خواستم همان شد خدیجه کفت یانبی الله ماه ثنای توکفت من اینجا ایستاده بو
بتمام شنیدم اما یا رسول الله چون تورفتی ازبهر تومن درتشویش بودم دری
میان آوازی ازشکم من بر آمد که اندوه کین مکرد که نصرت دهنده همه خدایس
عز وجل ومراهیچ معلوم نشد که این آواز که کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
حیرت ماندند که این چه سخن ست که خدیجه میکوید که همان ساعت پیك حضر
ذوالجلال جبرائیل امین دررسید وکفت فرمان میشود که ای محمد ماترا ازخدی
دختری بدیهم که فردای قیامت شفیع زنان امت توباشد چون دید که مادررا ازبه
تونکران ودل تنك کشته است هم شکم مادر تسکین دل مادر بکرد چون پیغمبر عل
السلام ازجبرائیل علیه السلام چنین مژده بشارة شنید بغایت شادمان کشت که
الله دختری روزی کند که او شفیع زنان امت من خواهد بود آلهی بحرمت آ
بنده که اورا در دنیا ودین عزیز کرده من بیچاره را با جمیع عزیزان عزیز دوجها
کردان بمنه وکمال کرمه *

باب هشتم نیکوی کردن در حق پدر ومادر

وخشنودی ایشان و ملایم آن آورده اند که حق تعالی میکوید که مرا پرستی
تا ازعذاب مانجات یابید ودر حق پدر ومادر نیکوی کنید تادر بهشت رسید وعا
دارنده مادر وپدر در بهشت درنیاید زیراکه پیغمبر حق تعالی میفرماید که لایدخل الج
عاق الوالدین آری آزارنده مادر وپدر ادرجوار رحمت حق تعالی جای پناه نباش
چکونه شود آن نیك بخت که درحیات ومماة مادر وپدر ازوی راضی نباشد نعوذبالله من
اکر مادر وپدر ازکسی ناخشنود باشند تاتدبیر چه باید کرد وباید که هر کاری

ناشایستی درزنده‌کی ایشان میکنند وایشان ازناشایستکی اوناخشنود می شدند ازان توبه کند تابه برکت توبه خداوند تعالی مر ایشانرا خشنود کرداند وخدای تعالی میفرماید که حق پدرومادر نکاه دارید که سبب آفریدهء شمابوده‌اند وهر که ایشانرا در رنجه دارد در وقت جان دادن جان اوسخت بیرون آیدو کوروی تنک کردد آوردند که مردی ازجهان درکور خرامید واورا در کور دفن کردند وهمان زمان از کور آوز بانک خر آمدن کرفت مردمان درسر تربت اوحاضر بودند درحیرت شدند که این چه معامله است اوراهمچون بانك خر میزنند بعد ازان معلوم شد که روزی بروی مادر سخت سخن کفته بود همچون خر فریاد میکرد ازشومی آن سخن که مادررا کستاخانه سخن کفت ازین جهت بود که درکورش مانند آواز بانك خر کنند تابدانند که بیك سخن بدچنین معامله در کورش کردند ❁ اوردند که جوانی بود اورااتفاق حج افتاد مادر اورا دستوری نمیداد اوکفت که مادرم دستوری نمیدهد ومرااتفاق حج افتاده است وروی براه نهاد روزی دزدان درآمدند وجوانرا بکرفتند ومالی که زاد وراحله داشت بستدند وهر دودست وپای اورا جدا کردند همچون کوشت پاره در راه کذاشتند وبرفتند موءذن بیت المقدس رادرخواب نمودند که برخیز ودر وادی بیابان برو ازحال آن جوان در یابی حالش چیست وچکونه کشته است وموءذن روی براه نهاد وبسروقت جوان رسید کفت حالت چیست کفت بی دستوری مادر قدم در راه نهادم کارم بدین جاکشید تامعلوم بندکان باشد که درحج رفتن بی دستوری مادرچنان معامله پیش آید وای برکسی که مادر وپدر رادر رنجش دارد ودشنام دهد تا دردم آخر حالش چکونه کردد وآن جوان موءذن را در خواست کرد که مرادر خانهء ما درم برسان تادل وی بدست آرم چنانچه بی دست وبی پاکشته ام باری در دم آخر از ایمان جدا نشوم موءذن بر داشت وبشهر او رسانید وپیش درخانهء مادر نشاند وباز کشت جوان آواز داد مادر ازدرون خانه شنید در ان زمانکه خانهٔ مادر رسید مادرش میکفت آلهی ندانم که درغربت دافرزند من چه کرده باشی که تا کفت من بدر آمده است اکنون بمن خبر رسان که خاطرم ازجهت اوقرار نمیکیرد جوان بادست بریده دررا بجنبانید مادر آغاز کرد وکفت کیست که در خانهٔ بیوکان وپرغم زده کان میزند مکر کسی ست که خبر غربت من میکوید یامکر به نان حاجت دارد وکیست که نانت دهم کفت نان چکونه کیرم دست ندارم کفت پیش بیاکفت چکونه آیم پای ندارم ازسخن وی مهر مادری بجنبید که کفت ای جوان بکفتار تو به پسر من مانند ودوید چراغ آورد وروی وبراد ید وازبشره اش اشنای پسر آمده کریه کنان بر کشت وکفت من همچون توپسری داشتم اما نمیدانم که حال اوچکونه است پسر را صبر نماند فریادوزاری برآورد که ای مادر پسر تومنم چون مادر ازپسر این سخن

بشنید نعره بزد و بیفتاد و بعد از ساعتی بهوش باز آمد روی بسوی آسمان کرد و
الهی اورا پیش من کردی اما هلاکش مکردانی واز سعادت ایمان محروم نکنی
ناخشنودی مادر سخن دشوار بوده ست ❁ آوردند که تا روزی سید عالم و پیشوای
آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در کورستان بقیع بیرون آمد بود ناکاه از کو
ناله وزاری بسمع مبارك مهتر عالم صلی الله علیه وسلم رسید النار من فوقی و
من تحتی والنار عن یمینی والنار عن شمالی معنی چنین باشد که بالای من اتش وفر
من آتش وراست من آتش وچپ من آتش رسول علیه السلام فرمود تا منادی
کنند که هر که را درین کورستان کسی مرده است بیرون آیند خلایق بیرون شد
کورستان خویش خود بیامدند واستاده شدند بعد ازان دیدند که عورت پیری
بدست کرفته وبرسر آن کور استاده شد مهتر عالم ازوی برسید که ترا درین
کیست آن عورت کفت درین پسر منست ولیکن ازوی بیزارم رسول علیه السلام فرمو
چرا از پسر خود خشنود نکردی کفت ازوی راضی نشوم که مراسخت آزرده
هر چند میکفتند خشنود نمی شد رسول علیه السلام دست بدعا بر آورد وکفت حجاب ازمی
بردار تا عذاب را معاینه ببیند فی الحال حجاب دور شد مادر کور فرزند را بر اتش سو
دید که پسر میان اتش میسوخت چون پسر را چنین دید که میسوزد فی الحال خود را در تر
پسر انداخت ومیکفت بار خدای من خشنود شدم توهم نیز خشنود شو عذاب فرز
بردار بمجرد انکه خشنود کشت هیچ عذاب وبرا نماند بدان که دعای پدر ومادر چنی
مستجاب کردد ❁ آوردند که در عهد مصطفی صلی الله علیه وسلم جوانی بود در حال مس
طبانچه برروی مادر بزد وچشم مادر را از خانهء چشم جدا کرد ومادر چشم خود را بد
کرفته پیش رسول علیه السلام بیامد وکفت یا رسول الله پسر مرا بدین حالت کر
است در حالت مستی مرا چنین زد وپسرا ودر حالت مستی در خواب رفت وساعتی کذ
بود که بیدار شد وهوشیار کشت مردمان کفتند که چه کردی در حالت مستی چشم ماد
بر کندی جوان کفت دکدام دست که چنین کستاخی کردم کاردی بستید وبر دس
خود ماند ومیکفت چرا در حق مادرم چنین کاری ناپسند کردی این بکفت وکار دبر بند دس
خود براند وجدا کردانید وبر دست دوم بر کرفت خون چکان نزدیك رسول علیه السل
رسید نظر بنجاه مادر بر دست بریده آفتاد ومادر درد چشم خودرا فراموش کرد ود
نزدیك پسر آمد وکفت که دست ترا که برید پسر در پای مادر افتاد وکفت این د
چرا بی ادبی کرد وبر تو در آمد وچشم مبارك ترا بی نور کردانید مادر را از کفتار او شفقت آ
وپسر پسر را در کنار کرفت ودست وبرا بوسه میداد رسول علیه السلام از ایشان در فک
بماند جبرائیل علیه السلام در رسید وکفت ای سید عالم فرمان میشود که وقت عقا
نیست که وقت شفقت ست درحق هردو دعا کن. دعا کردن ازشما وکرم کردن از
پیغمبر علیه السلام این ضعیفه را نزدیك خود بخواند وفرمود که دیده را برجای بن

مهتر عالم دست بدعا برد ومیکفت که آلهی چشم این بیچاره را برحالت اصلی کردانی
درزمان اجابت افتاد وچشم او درست کشت مادر درپای پیغمبر علیه السلام افتاد
که دست فرزندم را نیز درست کن خطاب آمد که بخشیدم مهتر عالم کفت ای جوان
دست خود برجای خود بدار اوپنچه بر دست خود بداشت همان زمان درست
کشت پس آنکه ما در را خشنود دارد ازقطع دست نجات یابد واکر مؤمن در
دنیا خدای را خشنود کند واز آتش دوزخ نجات یابد هیچ عجب نباشد وزینهار از آزار
پدر ومادر پرهیز کنید وازرنجش ایشان حذر کنید ودرین کوشید که دل ایشان
ازشما خشنود باشد تادعاء ایشان دستکیر دین ودنیاء شما کردد

حکایت آوردند که

جوان را آرزوی حج افتاد پیش مادر بسیار عذر وزاری کرد مادر دست فرزند را
بکرفت وروی بسوی آسمان کرد وکفت آلهی این پسر را بتو سپردم که سلامت
بری وسلامت باز بمن رسانی جوان مادر را وداع کرد وروی برراه نهاد وبرفت تاروزی
ازقافله پس مانده بود دزدی قصد کشتن وی بکرد جوان بدرکاه خدای تعالی بنالید وکفت
ای قریب همه غریبان جوان چون این بکفت آوازی شنید که لبیک ومتحیر کشت چپ
وراست بسیار نکاه کرد کسی را ندید باز قصد کشتن وی کرد وآواز لبیک بشنید همچنین
دزد سه کرت حمله کرد جوان می نالید واز حضرت رحمان اجابت ندا شنید که نکاه
سواری پیدا شد شمشیر به دست کرفته برسر دزدی دررسید وچنان تیغ راکذار
کرد سر دزد را ازتن جدا کردانید جوان ازکشتن وی فارغ شد که بجوان رسید که
جوان کفت که توکیستی که دوشمن مراهلاک کردی منت جان برمن نهادی آن مرد
برجوان کفت که چند سالست که خدای عز وجل را در بیابان طاعت میکنم واین اسب وتیغ
خدای تعالی مراداده است وامروز دیدم که این اسب می جنبد وهیچ استاده نمی شود درخود فکر
کردم خالی از واقعه نخواهد بود چون این دزد قصد تو کرد وبمن فرمان رسید که این اسب را
سوار شو وآن تیغ را بردست کیر و بنده مر اخلاص ده وبرو بکوی دران وقت مادر را
وداع کرده بودی تاتر انکاه داشتم اکنون برو مادر را به پرس وسلامی مرا بکوی که خدای تعالی
امانت تراهم باز بتو رسانید آلهی آنچه مادر فرزند خود را بتو سپرده بود وتو بکرم باز
بوی رساندی واز وی جدا نکردانیدی ما بیچارکان ایمان ومعرفت خود بتو سپردیم دردم
آخر از دزد شیطان درحفظ وآمان خویش داری ودرجوار رحمت خود رسانیده کردانی
پس ای برادر مؤمن رضای مادر وپدر سبب بقای ایمانست ونجات هردو جهانست
﴿ آوردند که مالك دینار رحمة الله علیه در کعبه بودتادر خواب نمودند که برو آنکه در
حجرهٔ حرمست وبرابکوی ترا ازرحمت خدای تعالی نصیب نیست مالك دینار ازخواب

بیدار شد وروی بحرم کرد چون برسید که دید شخصی در حجرهٔ تاریک زار ز
میکرید نظر جوان بر مالك دینار افتادو کفت ای مالك دینار پنج سالست که این سخ
برمن میکویند که ترا از رحمت خدای تعالی نصیب نیست مالك دینار کفت چه کناه کرد
کفت من مست بودم دران حالت مستی بر پدر مشت زدم و یك دندان ایشان شکس
وپنج سال کریهٔ آن ماتم میکنم تا فردای قیامت بر من چه کردد مالك دین
کفت ای جوان پدرت کجاست کفت در فلان قبیله است وامسال در حج آمده اس
مالك دینار کفت تو بنشین وخود بر پدر جوان رفت ودر پیش کعبه استاده بر
ودندان بر کف دست کرفته میکفت آلهی بردندان من بنکر که پسر مرا برمن ج
کرده است مالك میکوید اززاری وی کریه بمن روی داد کفتم ای پیر فرزند
درمستی زده است عجب نرم کریستی وازحال وقصهٔ فرزند تمام کفتم شفقت پدر
درکار شده رحمتش بجنبید ودعا بکرم کرد مالك دینار شادمان نزدیك جوا
آمد ازدعای پدر خبردار کرد کریهٔ اوزیاده شد انکاه کفت ای مالك دین
از تو التماس دارم کفت بکوی چمیکوی اکر ازمن پدرم خشنود نشدی فردا
قیامت مراغل وزنجیر در کردن کرده بسوی دوزخ برند شما امروز برمن هما
کنید ونزدیك پدرم برید وکوید که آن کناه کاررا آورده ایم همچنان کردن
چون پدر احوال پسررا بدان طریق بدید رسن را از پایش دور کرد ودر کنارش
کرفت وکفت ای جان پدر من ازتو خشنودم وخدای تعالی خشنود بادباز بنک
ازکسی که پدر ناخشنود بود مدت پنج سال میکفتند که ترا از رحمت خدای نصیب نیس
آلهی خشنود خود برمادران وپدران روزی کنی وجملهٔ مادران وپدران ازفرزند
خشنود کردانی بمنه وکمال کرمه والله اعلم بالصواب

باب نهم

درمجروح کردن دندان پیغمبر علیه السلام حکمت چه بود که دندان مبارك حضرت را مجرو
کردند وملایم آن آوردند که شبی وقت خفتن بود که رسول علیه السلام ازمیا
یاران باز کشت درحجرهٔ عائشه رضی الله عنها در آمد وآن شب در حجره چرا
نبود وپیراهن عائشه پاره شده بود به سوزن پیراهن خودرا می دوخت وآن سوزن
درجامهٔ او بود که پیغمبر اورا نزدیك خود خواند درخاطرش تشویش میکرد که نباید
که سوزنی ازپیراهن من در اندام مبارك پیغمبر رسد ازجهت این معنی درخاط
عائشه اندوه کشت ودر پیراهن تفحص میکرد پیغمبر علیه السلام فرمودند که ای
... علیه السلام این ضعیفه ...

عائشه چست که در پیراهن تو که میطلبی کفت یارسول الله پیراهن من پاره شده بود وآنرا مید وختم وسوزنم در پیراهن بود اکنون خوف میکنم که نباید در اندام مبارك شما برسد وحجره تاریك ست هرچند تفحص میکنم یافت نمی شود ازین سخن عائشه پیغمبر صلی الله علیه وسلم را تبسم آمد بمجرد تبسم کردن دولب پیغمبر از یکدیکر کشاده شد نوری ازدندان مبارك پیغمبر علیه السلام جدا شد که تمام حجره را منور کردانید چون حجرهٔ تاریك بشعاع دندان پیغمبر منور دید نظر درپیراهن بکرد سوزنرا فی الحال بیافت ودل عائشه شاد شد پیغمبر کفت ای عائشه دیدی نور دندان من این قدر که حجره را بتافت که از نور دندان سوزنرا بیافتی این سخن ازپیغمبر نزدیك خدای تعالی پسندیده نیفتاد درحال مهتر جبرائیل بیامد وکفت که ای محمد خدای عزوجل میفرماید که نظر بردندان خود بکردی ونظر بر آفریدکار دندان نکردی وثناوشکر بر ان نکاه دارندهٔ خودنکفتی که دندان نکاه داشته باشد تاروزی انصاف سخن تومن ازدندان توبستانم چون محمد رسول علیه السلام درجنك احد برفت ودران جنك سنکی بردندان پیغمبر رسید یك دندان پیغمبر مجروح شد یك روایت انست روایت دویم اینست که روزی پای مبارك پیغمبر صلی الله علیه وسلم اماس کرده بود سنك برکرفت ودر آتش انداخت چون کرم شد آنرا بر کرفت واماس پایرا کرم میکرد سنك درحضرت خدای درنالش آمد وکفت الهی تومی بینی که پیغمبر نواز نفع خود رنج کرمی آتش بمن میرساند فرمان شد که ای سنك توصبر کن تاروزی انصاف خوداز محمد بستان آنروز که محمد در جنك احد در آمد فرشته را فرمان شد که آن سنك که محمد کرم کرده بود آنرا برکیرو درمیان سنکهای احد بانداز ودران جنك یاران محمد خود بینی کرده اند وکفتند یا رسول الله برابر شما چندان جنکها کنم که کفاررا ازمیانه برداریم اکنون کی باشد که ایشان پیش آیند این سخن ایشان نیز درحضرت خدای پسندیده نشد فرمان آمد که ای محمد توبقدرت خودمی نازی اکنون بایشان بیرون شو باکفار احد بجنك شوید الغرض چنان شد که یاران درهزیمت شدند وهفتاد یاران صحابه شربت شهادت چشیدند هم دران زمان از لشکر کافران یك غلام حبشی بود که اومقابل پیغمبر شد ودست درسنك احد کرد همان سنك که رسول علیه السلام کرم کرده بود بر دست حبشی افتاد وآن سنك را بکرفت وبجانب رسول بانداخت وآن سنك بر دندان مبارك پیغمبر علیه السلام رسید یك دندان آن حضرت مجروح کشت بروایتی دودندان وبروایتی چهاردندان بس ای برادر مؤمن بیك سخن پیغمبر درستایش دندان بکرد وسنکی را ازبهر اماس پای خودکه در آتش کرم کرد وازهر دو چیزی انصاف بستیدند هرکاه که سروری

اولاد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چنین شود من وتو از کجا بر آیم ونظ
در افعال وکرداری خود بباید کرد وغم بباید خورد که روزی در پیش داریم ذر
فرو کذاشته نخواهد شد ودران روز نیك کرداران در حیرت خود بمانند مایان که در این سرای
دنیا مستیم حال چه میشد ای قلب بکو تو در کدام خیالی ❀ آوردند که پیغمبر در غزا
رفته بردو ابن مسعود را تشنکی سخت کرفته بود که زبان در کام او بپیچیدن کرفت و پیش
رسول آمد وکفت ای پیغمبر خدای نزدیك تو آمده ام که از جهت تشنکی هلاك شوم وآب در بر
وادی بیابان نیست رسول علیه السلام دران صحرا نظر کرد کوهی را دید وکفت ای ابن
مسعود نزدیك آن کوه برو وبکوی که مرا پیغمبر خدا بنزدیك تو فرستاده است ومن تش
ام ومرا آب بده چون این سخن ابن مسعود از رسول بشنید روی بکوه کرد چون بکو
برسید کفت ای کوه مرا پیغمبر آخر الزمان بر تو فرستاده است من تشنه ام مرا آب
بده کوه بان حال در سخن امد وکفت ای ابن مسعود از ان زمان که این آیت نازل شد
است (وقودها الناس والحجارة) یعنی نیست هیزم آتش دوزخ مکر آدمیان وسنکها از ان
روز برمن آب نمانده است چون ابن مسعود از کوه این چنین بشنید تشنکیش برید شد
آنکاه کوه کفت ای ابن مسعود حدیث مرا به پیغمبر برسان وبکوی که ای رحمت عالمیان
این سعادتی من بود که در نظر مبارك تو افتاده ام اکنون درحق من دعا کنید تا خدای
تعالی مرا درمیان سنکهای دوزخ نسوزد همین که ابن مسعود نزدیك پیغمبر رسید
التماس کوه بکفت پیغمبر علیه السلام درکریه شد ودست بدعا بر داشت وکفت الهی
این کوه از عذاب تو امان میطلبد واورا درمیان آن سنکهای دوزخ نسوزی بس مؤمن
را باید که فکر بکند همچون محمد که مطلوب همهٔ موجودات اوست از وی انصاف بستدند
ودندان مبارك آن حضرت را مجروح کردند وکوه بیکناه ازخوف عذاب چندان
کریست که ذرهٔ آب در او نماند وتو امروز از متاع فانی غم عقبی از خود فراموش کرده
امادر عرصات قیامت ند امتها بری که هیچ سود نکند آورده اند که در روز قیامت
هریك کناه کاری چندان بکرید که از کریهٔ یك کناه کار سیلاب روان شود که اکر
کشتی برانی دران آب چشم هریك روان شود وبعد فرشتکان کویند که امروز این
کریهٔ شما هیچ سود نکند چه نیك بودی که دو چشم شما هم در دنیا تر شدی امروز نجات
یافتی آلهی هریك مؤمن را هر دو چشم تر داری وآب چشم را سبب نجات آن جهان کرد
بمنه وکمال کرمه والله اعلم بالصواب *

❀ باب ——— دهم ❀

در التماس خواجهٔ عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در حضرت ذوالجلال خویش
بود ودست بمناجات برد ومیکفت آلهی مهتر ابراهیم را چندان ملك داده بودی ک

دنبال رمه چهارپایان هفتاد هزار پیك باقلاهای زر بیرون شدندی وبراد رم سلیمان را چندان ملك دادی که نه پیش ازوی کس رابود ونه بعد ازوی کس راباشد وبعد ازان برادرم یوسف راوعلم ملك مصر در خواب کردی وملك مصر رسانیدی خاص عطای هر یك پیغمبر در حضرت خداوند عرض میکرد آلهی مراوامت مراچه دادی فرمان آمد که چیزیکه ترا دادیم هیچ پیغمبر را ندادیم زیراکه بهترین انبیا توی وبهترین همه امت امت توکردیم زیراکه هیچ چیز در اسمان وزمین آفریده نشد تا آنکه نور تو پیدا نشد وقسم بر تو خوردیم که ای محمد اکر درمیان مطلوب تونمی بودی ماهژده هزار عالم رانمی آفریدیم وبقاب قوسین خویش اشکاره نمی کردیم چون در شب معراج بقاب قوسین رسانیدیم بعده فرمان دادیم که عرضه هفت آسمان وزمین پیش محمد کنید انکاه باتو کفتم که ای حبیب حضرت ما دنیا وعقبا در خدمت تو در آوردیم ای محمد بدین نکه باتو حساب وعقاب نکنیم تو نظر بکو شه ء چشم بهیچ چیز دیکر نکردی چون توای محمد دولت دیدار ما اختیار کردی ازین دولت دیدار ما بکو زیاده چست که بتو بدهم ودیکر میکوی که امت مراچه دادی امتان ترا ملك دادیم که ملك سلیمان ویوسف بملك ایشان نرسد اکرچه سلیمان ملك لا ینبغی داشت امر وز سلیمان کجا وملك او کجا واکرچه یوسف ملك رب قد آتیتنی من الملك داشت امر وز یوسف کجا وفای ملك مصر باوی کجا امامتان توملك دارند پیغمبر کفت آلهی این ملك ایشان کجاست فرمان شد که ﴿ واذا رایت ثم رایت نعیما وملکا کبیرا ﴾ یعنی ایشانرا در سرای بهشت ملك کبری دهم که هیچ ملك دنیابدان نرسد وزوال نه پذیرد اما فردای قیامت ازجهت ملك دنیا سلیمان ویوسف ندامت کنند چراملك دنیا خواستیم که آن مبغوض خدا بود چون پیغمبر علیه السلام کرم ولطف خداوند تعالی در حق امتان خود بسیار دید کفت آلهی حساب امتان من بمن ده فرمان شد که ای محمد بس بنده کان ما در عرصات دیر مانند وسالها باید مانند تا ازحساب خلاص یابند مانخواهم نازنینان حضرت خویش را درعرصات دیر درعقاب بداریم ومابکرم چنان حساب بر ایشان کنیم که نزدیك هر بنده یکساعت نماید که فارغ شده باشد دیکر ای محمد کافران ومنافقان برعائشه تهمت ودروغ نکردند که تو ازعائشه دل برکرفتی تاهفتاد آیت بپاکی عائشه برتو فرستادیم تاعائشه را آشتی کردانی اما در خاطر کذارنیدی که خدای تعالی پرده می پوشد تا روزی همان مردراکه بدسخنان کفته بودند ما برابر تو درخرما بستان بیرون آورده بودیم تانو ویرافرمودی که بردرخت خرما بر نیشین وخرما فرود آر وماهم دران ساعت بادرا فرمان دادیم که دروزیدن درآمد تو نظر بالا کردی تاباحاجت خود او رابخوانی نظر تو برشرم کاه افتاد وبروی آلت مردان ندیدی

که در حیرت افتادی انگاه جبرائیل را نزدیك تو فرستادیم ای محمد مابعلم قدیم خو
دانسته بودیم که کافران ومنافقان چنین سخن دروغ بر عائشه خواهند گفت ا
جهت این معنی ماخود آنمرد را بغیر آلت آفریده بودیم انگاه دل تو از خیالا
عائشه قرار گرفت ❁ ودیگر یك مرد به نزدیك تو آمد وگفت که ای پیغمبر خدا گنا
بزرك دارم تو فرمودی که بگو چه گناه کردی اوگفت که من عاشقی دخترك بود
ناوی از جهان وفات یافت ومن شبی نزدیك گوروی شدم وتربت اورا بشگافتم واور
بیرون کشیدم وخواستم که باوی نزدیکی کنم دست جنبانید وبرشرمگاه خود نهاد من کار دبرکشید
وبند دست راست اوبریدم باز اودست چپ رابرگفت وبر اندامنهان خود داشت من
دست دویم بریدم وباوی جمع شدم بد کردم واز تربت اوبر خواستم تاباز کرد
اوبامن در سخن در آمد وگفت ای نابکار گناه بس عظیم کردی ومرادر میان
لشکر مردگان جنب گذاشتی اکنون ای محمد پشیمان شده‌ام وبر تو آمده‌ام امانمی
دانم که در کدام درکهٔ دوزخ عذاب من خواهد بود چون ازوی اینچنین
بشنیدی ازوی روی بگردانیدی وگفتی از پیش من برو نباید که ازشومی گناه‌نواز
اسمان عذاب نازل شود او گریان شد وروی بسوی بیابان گرفته میگفت که ای
خدای محمد از پیش خود براند توهم برانی یکی بگوی که همچون من بندهٔ گناه‌کار پر شیان
روزگار بر درگاه که رود جبرائیل رابر تو فرستادیم که ای محمد بندگان مرا ازدر خود مرانی ک
امروز کارایشان تونتوانی کرد دیگرای محمد امتان همهٔ پیغمبران همان قدر گناه کرد وگنا
امتان توازهمه بیشتر باشد امادر حق امتان توما بکرم خود گفته‌ایم امة مذنبة ورب غفور انگ
پیغمبر گفت آلهی حساب امتان خود بر دست خود من ارزانی کن تاپیش پیغمبران دیگر فضیح
نشوند فرمان شد که لطف ماهم نمیخواهد که پیش تو فضحیت شوند نه پیش پیغمبران دیگرای
محمد موسی بدرگاه مامناجات کرد که آلهی برامت محمد چه معامله کنی گفتم ای کلیم حضرت م
چون محمد یان راوقت جان دادن آید میان خود یکدیگر رابگویند که هر جفای در حق مابکردید
وهر چه باشد بحل کنیم آنگاه فرمان دهم که ای فرشتگان شما تماشای امتان حبیب ما کنید بایدی
حقهای خودرا مسامحت میکنند بس شماگواه باشید که آفرید کار ایشان مایم ومادا ایشار
بمسامحت کنم وگناه ایشانرا نیامرزم ❁ ودیگر مردی بخدمت رسول بیامد وگفت ای
محمد مرا بگوی که حساب امت تو بردست که خواهد بود پیغمبر علیه السلام گفت ای پرسند
هر چند خواستم که بر دست من باشد حق تعالی میگوید که حساب امتان تو من میخواهم آن مر
بمجرد شنیدن دست وپای در جنبش در آورد در زمان ثنای حق میگفت انگاه سه کرت گفت
رضیت رضیت یاران پرسیدند که چه دیدی راضی شدی گفت خدای ایك نام کری
ست اگر قاهر شود بقهر آخر بکرم اوعفو کند که حق تعالی در مشت خاك نظر دارد آلهی
از کرم ولطف قدیمت حساب من بیچاره را باجمیع مسلمانان دران روز شمار آسان گردانی بمنه و کر

باب یازدهم در حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

وفاطمهٔ زهرا رضی الله عنهما وملایم آن آورده‌اند که روزی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه وباخاتون قیامت فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها هر دو نشسته بودند که امیر المؤمنین علی حکایت سلیمان صلوات الله علیه میکرد که خدای تعالی اوراچندان ملک داده که در دنیا کس نداشتی ودختر خودرا کارخیر میکرد وفرمود که داماد خودرا کلاهی درست کنید تا بهفت صد گوهر وهر گوهری که در کلاه بند میکرد خراج مملکت بود قیمت هریک گوهری ای فاطمه هم بدین قیاس باید کرد که جهاز دختر سلیمان چها خواهد بود امیر المؤمنین علی این حکایت بگفت در خاطر خاتون قیامت فاطمهٔ زهرا چیزی گذشت که مگر که علی میگوید من چیزی نیافتم اوراشکستی خاطر ازین سخن بدل اثر کرد وصبر بکرد تا روزی خاتون قیامت ازجهت زیارت بهشت آرزوی روضهٔ مصطفی کرد نزدیک تربت پدر برسید وتربت پدررا در کنار گرفت ومیگفت آرزوی دیدار جمال شما جهان روشن برمن تاریکست دست او در تربت بود که در خواب رفت جمال جهان آرای پدر را در خواب دید میگفت ای جگر گوشهٔ پدر من ومادر تو منتظر توییم وامروز مرا فرمان شده است که افطار با فاطمه بکنی اکنون من بر سر خان کرم بامادر تو نشسته‌ایم در راه آمدن تو می‌بینیم فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها از خواب در زمان بیدار شد ودرخانه بیامد وامیر المؤمنین حسن وحسین را به نزدیک خود بنشاند ودر روی ایشان نظر میکرد ومیگریست وباز خنده میکرد امیر المؤمنین علی را عجب آمد وگفت یا فاطمه گریستن تو ازبهر چیست وشادی ازبهر چیست گفت مرا سفر قیامت پیش آمده است چون بی‌مادری حسن وحسین در خاطر می آید گریه میکنم وچون آرزوی آن جهان یاد میکنم بخدمت معبود بخواهم رفت وجمال پدر ومادر بخواهم دید شادی ازان میکنم انگاه چند سخن دیگر بگفت وکلمهٔ بر زبان راند وجان بحق تسلیم کرد وبخدای تعالی سپرده شوری ازاهل بیت وبرخاست که گوی که روز قیامت قائم شد پیغمبر علیه السلام رفت ویادگاری پیغمبر علیه السلام که فاطمهٔ زهرا بود اوهم ازجهان برفت بعده ابوبکر یک پایهٔ جنازه را بگرفت ویک پایهٔ دیگر را عمر بگرفت وپایهٔ دیگر را عثمان بگرفت سلمان فارسی روی بسوی گورستان کرد محلی که بجهت دفن فاطمه رضی الله عنها اختیار کرده بودند که نزدیک آن مقام رسیدند وگفتند که ای زمین هیچ میدانی که به نزدیک تو کرامی آرند فاطمه زهرا وجگر گوشهٔ مصطفی ومادر اوخدیجهٔ کبری وعیالی علی مرتضی ومادر حسن وحسین شهیدان دشت کربلا وشفیع زنان روز قضا اززمین آوز بر آمد که ای سلمان زیاده ازینست که تو میگوی چون خاتون قیامت را دفن کردند امیر المؤمنین علی

در شب اوّل خواب دید که آن شفیع زنان روز محشر بخود درمانده است پیش در بهشت
استاده اند رضوان درون بهشت نمیکند ارد علی گفت یافاطمه حالت چست که پیش
در بهشت استاده ماندهٔ فاطمه گفت چکنم که فرمان بر رضوان بهشت رسید فاطمه را در
بهشت نگذاری که حق امانت یکی در گردن دارد علی گفت چه امانت داری گفت
یاعلی سوزنی از همسایه آورده بودم تا پیراهن بدوزم مرا از خاطر فراموش شد یاعلی
اکنون در فلان دیوار خانه داشته ام بخصم بر سان علی از خواب بید ار شد نزدیک
دیوار بیامد ودران محلی که فاطمه رضی الله تعالی عنها گفته بود سوزن را بیافت و بصاحب سوزن
داد شب دویم نیز امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بخواب دید که در صدر بهشت
بر تخت نشسته است و حوران صف زده ایستاده اند و بر دست هر یک طبقهای نور و بر سر
طبقها پرایهٔ گوناگون ودر دست چپ نظر کرد دید که حوران باهفتاد گانه حلهای رنگ
برنگ بر دست گرفته منتظرند تا کرا نزدیك خود خوانند علی کرم الله وجهه دید که دختری
نزدیك فاطمه رضی الله عنها طبقها از پرایهای گوهر و یاقوت بر دست گرفته استاده است
که تاخاتون بهشت از دست من بستاند علی گفت یافاطمه عظمت تو معلوم شد که خدای
تعالی ترا بکرامت و برحمت خود بهشت رسانید اما معلوم نیست که این دختر که طبق
بر دست گرفته کیست گفت یاعلی نمیدانی که این دختر کیست علی گفت چه دانم
وقتی ندیده ام گفت روزی بامن حکایت سلیمان علیه السلام میکفتی چون کار خدای
دختر بکرد واز هر جنس پرایه بداد ازبهر داماد کرده بود هفتصد گوهر در کلاه
بود وقیمت هر گوهر خراج مملکت بود چون تو برمن این حکایت بکردی در خاطر
من گذاشت مگر دربن فکر میرود که بداماد مصطفی چیزی نیافت ودختر مهتر
سلیمان ازبرای دامادخود چندین چیزداد من صبر وشکستی بحضرت خداوند خود در
خاطر بکردم فرمان شد که مرا در بهشت در آوردند وخطاب در رسید که دختر
مهتر سلیمان را حاضر کنید تا طبقی از پرایهٔ فاطمه بر دست گیرد و بخدمت
او مشرف گردد این همان دختر سلیمان است پیش من استاده است ❁ و دیگر
چون قیامت قایم شود خلق اوّلین وآخرین را حاضر سازند ولوای محمد را بیارند
ودر عرصات نصب کنند صفت علم پیغمبر صلی الله علیه وسلم دراز سخن
امامختصر بشنو که هفتاد هزار ساله راه درازی لوای محمد بود و زلزلها در وی آویخته باشد
وهر زلزلهٔ راقبهٔ ازنور باشد ودرون هرقبه حوری باجمال نشسته وبردست هر یك
براتی داده که فلان ابن فلان جفت توست وفلان عورت سیدهٔ توست حوران نظر در
نویشتهای خود میکنند ودست دراز میکنند وهر یك را در علم نور برمی ارند چون
این چنین دولت خدای تعالی در بنگ کان خود کند فرمان شود که ای فرشتگان
علم محمد بر گیرید واز پل صراط بر گذرانید فرشتگان پشتر شوند ودست در

علم زنند هر چند که زور کنند از جایش جنبانیدن نتوانند و عاجز شود فرمان خدای تعالی در رسد که ای فرشتگان از علم محمد دور شوید اسد الله را حاضر گردانید و بحکم فرمان خدای امیر المؤمنین علی را حاضر گردانند و خطاب از حضرت ذو الجلال در رسد که ای شیر خواننده حضرت ما تو قوت خود را در دنیا ندانسته بودی اکنون بینی که ترا چه مقدار قوت دادیم این علم را بر گیر و از پل صراط بگذار بمجرد شنیدن فرمان که علی نزدیک علم شود و دو دست بر علم زند و هم چون دسته گل بر دارد روی بسوی پل صراط کند همان ساعت حق تعالی باد را پیدا گرداند و فرمان شد که ای باد علی را با علم بر دار و بسوی دیگر شو و در آن وقت علم بر سر علی همچون تاج باشد و بنده گان خدای گوهر آن تاج شده باشند فرمان شود که یا علی پیش فاطمه حکایت تاج دادن داماد سلیمان میکردی که بهر داماد خود چنین تاج داد اما یکی نظر بر خود بکن که ترا چه داده ایم و علم محمد تاج تو گشته است و بند گان گوهر آن تاج شدند آری حرمت شفیع زنان امت پدر چنین باشند و عظمت او در حضرت خداوند خود چنین بود ❁ دیگر چون بهشتیان در بهشت باشند ناگاه نوری در بهشت پیدا شود همه اهل بهشت چنان دانند که این نور تجلی آلهی ست جمله سر بسجده برند فرمان شود که ای بنده گان ما سر از سجده بر دارید که این نور نور تجلی نیست و علی و فاطمه در میان خود حکایت میکنند این نور نور دندان ایشانست که روشنی را مغلوب گردانید و بنور دندان خویش بهشت را منور گردانیده اند آلهی بحرمت خاتون بهشت که من شکسته را با جمله مؤمنان بکرامت ببهشت رسانیده گردانی بمنه و کمال کرمه والله تعالی اعلم برحمتك یا ارحم الراحمین

باب دوازدهم در حکایت ماریهٔ قبطیه

و خدمتکاری پیغمبر علیه السلام و ملایم آن آورده اند که ماریهٔ قبطیه را ملك حبشی بخدمتکاری پیغمبر فرستاده بود و رسول علیه السلام فرمود که در حجرهٔ حفصه دختر امیر المؤمنین عمر را برو ی انجا باشی تا روزی رسول الله علیه السلام در حجرهٔ حفصه در آمد و گفت ای دختر عمر چیزی داری که از بهر خوردن به محمد دهی حفصه گفت ندارم پیغمبر فرمود برو در خانه پدر اگر چیزی باشد بیاری حفصه بر حکم و فرمان رسول علیه السلام روی بسوی خانهٔ پدر کرد پیغمبر حجره را خالی یافت ماریه را نزدیک خود بخواند و در حجره را ببست و با وی خلوة فرمود حفصه در راه رفتن بود که در خاطر حفصه بگذشت که حجرهٔ من خالیست و ماریه هم در ان حجره است و مرا هیچ وقت پیغمبر بجهت طعام در خانهٔ پدرم فرستاده نبود امروز مگر با ماریه خلوة کند این اندیشه بکرد و از راه باز گشت و بشتاب آمد دید که در حجره بسته است رسول علیه السلام با ماریه در بستر حفصه نشسته بود چون پیغمبر

آواز پای شنید فی الحال در حجره را بکشاد دو چشم مبارك پیغمبر با حفصه افتاد حفصه زبان خ
در گفتار آورد و گفت یا رسول الله امروز نوبت منست و در بستر گاه من با ما
خلوة کردی رسول علیه السلام بغایت شرم گین شد از روی شرم سر حفـ
در کنار گرفت و فرمود که از بهر خاطر تو ماریه را بعد ازین تاریخ حرام کردانید
باید که ای حفصه این سر من با عائشه نکشای و بر خود داری دیگر بعد از
روز حفصه از جهت پیغمبر شهد موجود کرده داشتی و چون رسول علیه الـ
از صدر حکومت از میان یاران باز گشتی و در حجره حفصه آمدی گفتی یا حفصه چیز
هست که بجهت خوردن دهی او در زمان شهد پیش آوردی تا روزی رسول علیه السـ
در حجره حفصه شهد بانان میخورد و عائشه رضی الله تعالی عنها را غیرت در کار او شد یـ
چرا باشد که رسول از جهت خوردن شهد هر بار در خانه حفصه رود پیغمبر از حجره حفـ
باز گشت و در حجره عائشه در آمد و پرسید که یا رسول الله شما چه خورده اید که از د
شما بوی تبدیل می آید رسول فرمود که شهد خورده ام عائشه گفت چگونه بوی ناخوش نیاید
ازپس چکیلك کرمی ست هر اینه چون مردم بخورند بوی تبدیل آید رسول علیه السلام فر
که اگر همچون ست من ازین شهد بر خود حرام کردم تا روزی عائشه و حفصه رضی
عنهما هر دو نشسته بودند میان خود حکایت میکردند که ناگاه از زبان عائشه بیرون آمد
ای حفصه بینی که رسول را با ماریه الفت نیست حفصه گفت اورا رسول از جهت من بر خـ
حرام کردانیده است و تمام قصه ماریه را پش عائشه گفت تا روزی رسول در حجره عائشه
باز ناگاه از زبان عائشه بیرون آمد یا نبی الله شما با ماریه خلوة کرده بودید بعد از
ماریه را بر خود حرام کردید رسول علیه السلام فرمود آنرا بچه دانی عائشه گفت بر من حفـ
گفت رسول علیه السلام فرمود چنانچه سر مرا که منع کرده بودم پش تو گفت من حفصه را بر
حرام کردم رسول علیه السلام بغایت ضعیف شك بود که مهتر جبرائیل در رسید و گفت ای مـ
فرمان میشود که ماریه بی گناه ست و غریب تو چرا بر خود حرام کردانیدی بحکم فرمان
دران حجره حفصه با ماریه خلوت کن و از حجره یك ماه بیرون میا و در مسجد بر
جماعت هم مرو حضرت رسالت علیه السلام یك ماه درون حجره خلوة شد یاران بـ
لقای مبارك سخت رنجور کردیدند چون امیر المؤمنین ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
معلوم شد که بسبب دختران از دیدار پیغمبر علیه السلام محروم شدند امیر المؤمنـ
عمر را طاقت نماند دست بر تیغ انداخت و روی به حجره حفصه بکرد چون نزدیك دخـ
رسید گفت چرا سخن آنچنان گفتی که دل پیغمبر صلی الله علیه وسلم از تو رنجیـ
است و ما از سعادة دیدار پاك او محروم ماندیم اکنون بدین تیغ سر از تن جدا ک
حفصه آب ندامت در چشم آورده گفت که یا اباهك بگوی بکشتن من پیغمبر نـ
رضا داده است یا نه ازین سخن عمر اندیشه کرد و گفت اگر چه دختر منست اما حوال
پیغمبر ست چون من کشته باشم پیغمبر بگوید تر اکه فرمود که حفصه را بکشتی بـ

من بر پیغمبر خصم کرده باشم جواب چه کویم باری در حجره روم واز پیغمبر دریابم که واقعه چیست امیر المؤمنین عمر پیش در حجره بیامد وجبرائیل بخدمت رسول علیه السلام رسید وکفت فرمان میشود که عمر در حجره آمده است اکرچه او در بیرون حجره می نالد بااوسخن نکوی عمر رضی الله عنه در پیش حجره می نالید وزاری میکرد که جان من وپدر ومادرمن نثار قدم مبارك تو باد که بغیر جمال تو جهان ازمن تاریکست وتنك کشته است هرچند عمر در پیش در مینالید پیغمبر در حجره نمی کشاد آنکاه کفت ای پیغمبر خدای تعالی عمر بیچاره شکسته دل بازمیکردد فرمان رسید که در حجره راباز کن تاعمر در آید امابر او سخن نکوی پیغمبر علیه السلام بحکم فرمان درباز کرد عمر هرچند خواست که بر پیغمبر سخن کوید پیغمبر هیچ بروی نکفتی امیر المؤمنین عمر از پیش پیغمبر برخواست نزد دیاش دختر آمد وکفت هرچند خواستم که کوهر پاك بامن درسخن در آید هیچ سخن نکفت اکنون بروبصد بیرشان عذر خواهی کن تا آنکه از تو خشنود شود اکرنه ازجان خود دست بشوی که سر ازتن جدا کنم حفصه برعائشه رفته کفت که اکر کناه کردیم هردو کردیم عائشه وحفصه رضی الله عنهما هردو کریان شدند که هردو روی بحجرهء پیغمبر نهادند شاید که خشنود شود هردو اتفاق کردند که از در محمد درخدای بهتر است همه در پیش خدای عجز وبیچاره کی کنیم هردو سر بسجده بردند التماس وزاری بحضرت حق میکردند ومیکفتند که آلهی اکر پیغمبر تواز ماروی کردانیده است تو بکرم تدبیر کارمابکنی بردرکی رویم بجز تو ندامت زنان کانرا دستکیری که کند هم ترامعلوم است بجز جمال باکمال سعادت پیغمبر تومارا نزدیك است که جان مازلب بر آید درین زمان مهتر جبرائیل بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم نازل شد واین آیت را آورد که

﴿ یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لك ﴾

ای محمد ماشهد برتو حلال کردانیدیم توچرابسخن عائشه شهدرا برخود حرام کردی ماریه حلال تست بسخن حفصه چراحرام کردی شهد بر تو حلال وحفصه بر تو حلال وماریه برتو حلال کردم توچرا برخود حرام کردی ای محمد حلال کردانیدهء ماراکی توانید بر توحرام کردانید ای محمد بروعائشه وحفصه را آشتی کن واین آیت رابر ایشان بخوان

﴿ ضرب الله مثلا للذین کفروا وامرأة نوح وامرأة لوط کانتا تحت عبدین ﴾

یعنی زن نوح علیه السلام وزن لوط علیه السلام رافردای قیامت هردورا باتش دوزخ فرستیم نباید که ای جفتان محمد شمادرخاطر مکذرانید که مااهل وعیال محمدیم اکر این معنی نفع کردی زن نوح پیغمبر وزن لوط پیغمبررا نفع کردی باید که سخن نکوید میان خود که دل نورانی محمد ازشما رنجور کردد انکاه پیغمبر کفت آلهی فرمان بدین بود که یك ماه ازحجره بیرون نیایم بست ونه روز کذشت یك روز مانده است ماه راست

شود فرمان آمد که ای محمد اکرچه ماه بست ونه روزست مافرمان دادیم تاامر
بروی عائشه وحفصه ازدرماخالی نباشند ونا امید نروند تا آنکه ترا برابر خود
بروند پیغمبر نظر بالاکرد فی الحال ماه درنظر مبارك آمد پیغمبر علیه السلام از
بیرون آمد باعائشه وحفصه آشتی کردد دست راست عائشه کرفت ودست چپ
بکرفت بسوی طرف حجرهٔ مبارك روان شدند وشکر خدای تعالی میکفتند چنانکه بزرگ
دربن معنی کفته است * بیت * هم بار بدست آمد وهم کارفراهم شد * الحمد
لله که این هم شد وآن هم شد * بحرمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم وبحرمت اهل
نبوت که ازمن بیچارهء کناهکار باجمیع مؤمنان که در دنیا وعقبی ازهمه خشنود وراضی
باشی وخصمان ماراراضی کردانی بمنه وکمال کرمه *

باب سیزدهم در فضیلت جوان یوسف

صفت که دررضای خدای تعالی عزوجل چکونه بوده اند آورداند که درعهد مصطفی
صلی الله علیه وسلم جوان رادر خانه علوفهء اهل بیت نمانده بود وآن جوان شتری
داشت آنراپالان انداخت ودربازارازجهت ستانیدن علوفه رفت زنی صاحب جمال
بربام خانهء خود نشسته بود نظر برجوان کردواله وشیدای اوکشت کنیزك رابطلبید
وکفت نزدیك آن جوان بروکه اشتر سوار ست ازوی پرس ازبهرچه کار آمده
وبر بازار میروی جوان بعدهء آنچه بکوید ومطلوب کند تو اورابکوی که آن چیزدر
خانهٔ ماهست بربن طریق اورا بطلبی چون کنیزك نزدیك آن جوان آمد وکفت
ای جوان چه مقصود داری ودربازارچه میروی وچه میخواهی جوان کفت بهرخریدن
غله آمده ام کنیزك کفت ای جوان درخانهٔ ماغله بسیارست بستانی جوان برابر کنیزك
روان شد درون خانه درآمد وبکفت که این جوان را پیش درآورده ایم کفت چون
وی درون خانه درآید اورادرحکایت غله مشغول خواهی کرد باید که دررا محکم
قفل کنی همچنان بکردجوان درخانه درآمد اورادرحکایت غله مشغول کردند وپرسیدند
که تراچه قدرغله مطلوب است جوان بکفت که یك شتر بارغله مطلوب است کفت
آن زمان بتومیدهم وازتودرهم ودینار نستانم که دل من شفتهء جمال توشده است
تومراد من حاصل کن تاهرچه تومیخواهی بتودهم آن جوان کفت این سخن مکوکه
حاکم می بیند ودوکواه حاضر اند عورت آغاز کردکه حاکم چیست جوان کفت
حاکم احکم الحاکمین که هیچ چیزازوی پوشیده نیست بازعورت کفت دوکواه کیانند
جوان کفت، که کراما کاتبین که در دست راست ودر دست چپ بنی آدم حاضر
اند امروز هرچه مردم بکنند ایشان در نامهء اعمال اوبنوشند وفردای قیامت بکردادن
اوکواهی دهند عورت اغاز کرد که ای جوان مرا ازینها مترسانکه من ترا کذاشتنی
نیستم تا آنکه مطلوب من حاصل نکنی ودرفرمان من نباشی تراهلاك کردانم کربه

که دردست درخانهء من بمزدی آمده است جوان کفت ای عورت اکر تو مرادر میان اهل مکه در نظر خلایق درهلاکت افکنی خواری دنیا یک زمان بیش نیست امافضیحت عقبی در نظر خلایق اوّلین و آخرین در عرصات قیامت خواهد بود وعذاب وخواری دنیا بعذاب دوزخ نمیرسد که یک روزعذاب دوزخ هزار سال روز این جهان باشد عورت دید جوان رغبت باین کار ندارد دودست دراز کردودامن جوان محکم کرفت انکاه کفت این کمان مبرکه ترا ازدست بکذارم تاآن زمان که مقصود من حاصل نکنی جوان دید که اودر دام شیطان سخت کرفتار شده است کفت زمانی بکذار تافراغت قدم جاروم وخودرافارغ کنم زن قدم جادرون خانه بنمود وکفت برو فارغ شوجوان بقدم جارفت ودر کیسه استرهء داشت آنرا کشید ونظر سوی اسمان کرد وکفت آلهی تومیدانی که این زن مرا ازبهر زنا کرفته است ومن ازخوف آتش دوزخ تومیترسم اکر مراد او آنست که شهوة نفسانی برانم اکنون همین نفس خودرا ازمیان جدامیکنم تاطمع اوازمن بریده شوداین بکفت واستره بر آلت خود براندهرچند که زور کرد ذرهء بریده نمیشود جوان روی بجانب قبله کرد وکفت آلهی آنچه ازمن بزبان سزید من این زنرابکفتم وهرچه ازدست سزید برنفس میکنم امانمی دانم که استره کار نمیکند حکمت تودرین چیست ودرین چه حکم رفته است همان ساعت دید دیوارقدمجا ازمیان شکافت وراهی پدید آمد حمدخدای عز وجل بجای آورد بیرون شد دید شتر باغله ایستاده است جوان درحیرت شد که این شتر باغله که کرد واین غله حق کیست مهارشتر بکرفت بجانب خانهٔ پیغمبر روان شد مهتر جبرائیل پیش ازوی بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیامد وتمام کیفیت جوانکه باعورت کذشته بودمیکفت واین آیت کلام ربانی درشأن اوبیاورد که ﴿ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا﴾ یعنی بکوبکه ای محمد مراین جوانرا چون بودر حضرت ماتقوی وربدی ماترانجات دادیم ومخرج پیدا کردانیدیم ازکار استره امان یافته وازدیو ارراهی پیدا آوردیم تابیرون شدی وازدست او بجستی بعد ازان پیغمبر روی این بخواند وکفت که فکر غلهءبارشتر چه میکنی که خدای تعالی میکوید که این صلاحیت است که ازنزدیک خدای تعالی یافته هر که بدرکاه خدای تعالی صلاحیت کرد اورا حق تعالی چنین رزق رساند کمان نباشد که ازکجامی آید وچنین کویند که آن جوان دحیهٔ کلبی بود رضی الله تعالی عنه الغرض چون جوان مهارشتر بدست کرفت بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم در رسید چون پیغمبر اورا بدیدند مژدهء کردند واین آیت بر وادند وکفتند که شتر باغله درخانهء خودبری که حق کسی نیست بلکه دادهء خدا

درخانهء خود رفت چون جوان ازراه دیوار قدمجا بیرون شد عورت بادیده
بود دید که از قدمجا بیرون نمیشود وخود آمد وقدمجا نظر کرد دید جوان در
نیست بدر آمد دررا دید قفل کرده درحیرت افتاد نعرهء بادرد براوردو
تراچنین بنده کانند که ازخوف توجان وتن درمی بازند رضای توحاصل میکنند
این بندهء نیك کردار ترادیدم که حضرت پاك تو بصلاحیت جستی وحلالی
اکرچنین من بدکردار بسوی تو باز کردم بادست تهی وعمل تباهی کارهای
ازمن بیچاره عفو نمای باز چرا که من زن بدکردارم وان زن نداشنید ای
چون بحضرت ماباز کردی نظر بکرم ماکن ازبهر آشتی کناه بمجرد شنیدن ند
عورت چنان توبهء بصدق کرد که یکی ازخاصه کان آن حضرت کشت
❋حکایت❋ آورده اند که جوانی در جهازی سوار بود آوازی ازدریا شنید که
ده هزار دنیار دهد که چیزی بیاموزم که در دنیاوعقبی مراورا پسندیده باشد اهل جهاز
وراست نظر کردند هیچ کوینده رادرمیان ندیدند وبازندای دیکر بشنیدند
درمیان شماده هزار دنیار بدهد چیزی بیاموزم که در دنیاوعقبی پسندیده باشد اهل
بشنیدند هیچ کس باهیچ مانند نکردند بار سیوم همچنان آواز بر آمد جوانی درجهاز
بود کردمال خود بر آمد دید همان ده هزار دنیارست در خاطر بکرد که ده هزار دنیا
دارم چه عجب که این سوفهء غیب ازمن قبول میکند برخود اغاز کرد که ای صاحب خطا
هزار دنیار در ملك دارم آنرادرمی بازم بیاموز که مراچه اموزی نداشنید که تو د
ده هزار دنیار رادر دریاباند از انکه بیاموزم جوان ده هزار دنیار را در دریاباند اخت نداشن
که این آیت برخواند که ❋ ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا ❋ جوان مرا
مبینات در کلام ملازمت میکرد تاروزی سوداکران درجهاز سوار بودند نزدیك جوان آم
کفتن که کس چنین نه کرده است که تو کردی باو آزغیب ده هزار دنیار در دریاپرتاب ک
اکر ترامطلوب این آیت بود از قرآن میشنیدی درخواندن ملازمت میکردی
ایشان این عتاب تمام نکفته بودند که جهاز ازمیان دوپاره شد هم درزمانی آن کوینده
عتاب بدریاهلاك شدند واین جوان در تختهء جهاز بماند باد مرآن تخته رابردو در جز
نزدیك رسانید جوان چون جزیره را بیامد نزدیك آن جزیره دختر صاحب جمال نشسته ا
که پرسید که تو کیستی وچکونه درین مقام افتاده دختر آغاز کرد که پدر من مرد سود
بود مرابغایت دوست داشتی وهرجا که رفتی مرابرابر خود بردتا پدر مرا اتفاق سودا
دریا شد مرا برابر خود درجهاز سوار کرد تاروزی جهاز درمیان دریابشکست
دریك تخته سوار مانده ام بادمران تخته رادرین جزیرهء رسانید جوان کفت ای دخ
واقعهء تو واقعهء من یکیست امادل برخدای عزوجل بند جوان ...

پید اکرد انکاه جوان ازان دخترك پرسید چند روز باشد که درین مقامی افتاده دخترك کفت سه روز باشد که درین جزیره‌ام جوان کفت درین سه روز هیچ جهازی ترا در نظر نیامد دخترك کفت در نظر من افتاد خواستم تا اهل جهاز را اواز دهم همان ساعت پرده در نظر من بطریق کوه بر من آمد تامیان من وجهاز پرده می‌شد هر اینه من ازاو از کردن باز می ما ندم هم درین میان بدیدند که جهاز دیکر پیدا شد جوان خواست تا اهل جهاز ر بانك کند فی الحال پرده کوهی در نظر آمد جوان در خاطر بکرد که در دریا این ند اشنوانیدند که درین آیت ملازمت می باید کرد در دنیاو در عقبی پسندیده باشد جوان در زمان این آیت رابخواند که ﴿ ومن یتق الله یجعل له مخرجا ﴾ بمجرد خواندن پرده کوه بطریق آب بکداخت وپرده ازمیان دور شد صاحبان جهاز را بانك بکرد ایشان جهازی فرستادند جوان بر دخترك کفت در خاطر نکران نباشی توخوا هرمن وترا نجات دهد خدای تعالی بر پدر تو رسانم آنکه جوان ودخترك هردو بر جهاز بنشستند ودخترك نیز چند صدف جزیره دریا بجهت بازی جمع کرده بود جوان کفت دریك کوشه چادر بر بند تا هم بدین مشغول باش ودیکری نباشی ودر جهاز سوار شدند وسلامت از دریا بکذاشتند وخانه این جوان وخانه دختر در مصر بود جوان در شهرش رسانید چون در خانه دخترك رسید اورابمحل بنشاند وخود پش در پدر رسید آواز کریه شنید از یکی پرسید که درین خانه بسبب چه کریه میکنند همسایه کان کفتند که درین خانه سوداکر است ودر سفر در جهاز سوار شده بود این سوداکر رادخترك بود اورا بغایت دوست میداشت وحکم خدای تعالی چنان شده که جهاز بدریا شکست وپدر از دریا سلامت بیرون آمده ودختر درمیان دریا غرق وغایب شده اکنون پدر ازبرای دختر میکرید وماتم دختر میدارد وجوان آغاز کردکه دختر او در تخته سوار بوده وبجزیره سلامت شده بود وجهاز ماهم درمیان دریاشکسته بود حق تعالی مراهم در تخته سوار کرده بران جزیره دختر رسانید تاجهازهای دیکر در رسید هر دوتن سوار شدیم واز دریا بیرون آمدیم ودختر کفت که من دختر فلان سوداکرم اکنون دختر اورا آورده ام چون این سخن راهمسایکان شنیدند مرد سوداکررا خبر کردند که دختر توهم سلامت بیرون آمده است سوداکر بمجرد شنیدن بی اختیار بیرون آمد دختر رابدید ودر کنارش کرفت وبرویش بوسه میداد ازجوان پرسید که چکونه بیرون آمدی جوان ودختر همه احوال رابکفت سوداکر کفت ای جوان توهم فرزند من واین دختر رابنکاح زنی برتودادم ودخترك را تسلیم آن جوان کرد تاروزی زن وشوهر هر دو حکایت میکردند وشکر مر خدا برابر زبان میراندند که چکونه حق تعالی ازدریا نجات بخشید بعده جوان اغاز کردکه‌ای دختر آن صدف که درکوشه چادر بسته

که کرمهای که در میان صدف اند بغیر از آب دریا چکونه زنده باشند یك را بیار تا نجا نزد
تماشا کنیم دخترك برخواست وصدف دریا پیش شوهر بیاورد وجوان سنکی برکرفت
صدف را بشکست وتمام صدف پر مروارید بود بیرون آورد ان مروارید یك صدف را
بازار بردقیمت ده هزار دینار شد هر یك را شکسته ده هزار دینار شدی تا چند ان مال
از حساب بکذاشت آنکاه در حق آن ند اشنوانیدند که وعده برین بود که در دنیا قنا
پسندیده باشد در دنیا چند ان مال دادیم که در حساب نمی آید در عقبی چند ان حسنات
اکر تمام مخلوقات جمع شوند در خاطر هیچ یك در نکنجد باید که مؤمن در خواندن این
مبالغه نماید وملازمت کند تا عزت وشرف دوجهان حاصل آید الهی بحرمت این
کلام مجید وقرآن حمید که من شکسته را با جمیع مؤمنان بمقصود هر دو جهان رسانیده
بمنه وکمال کرمه

باب چهاردهم در فضیلت خالد بن ولید رضی الله عنه

که چندین هزار کسی از دست او بدولت ایمان مشرف شدند آورده اند که پدر خالد رض
عنه ولید بود و بغایت پیغمبر ع م را رنجانیدی روزی ولید پیغمبر را بغایت در رنجه
رسول علیه السلام روی بسوی اسمان کرد کفت آلهی تو میدانی ومی بینی که مرا
رنجه داشته است همان ساعت موتر جبرائیل دررسید وکفت یا محمد فرمان میشود
تو کوی در حق ولید همان کنیم اما تقدیر قلم بران رفته است که از پشت ولید
پیدا کنم نام او خالد باشد واز دست او هفتاد هزار کس از یك شهر با پادشاه بهم
شوند ونیز چندین هزار دیکر از شهرهای دیکر پیش او مسلمان خواهد شد محمد
اختیار کردم خداوندا اکر محمد را ولید در نجه میدارد اکنون رنج او مشقت دنیا
محمد بکذرد تا مادام که در دنیاست آن کو هر از وی در بن دنیا پدید آید الغرض
تعالی خالد را درجهان آفرید وخرد بود که بسعادت دین اسلام در نظر پیغمبر
السلام مشرف کشت وکار او هر روز بنظام شد تا روزی پیغمبر علیه السلام را اتفاق
در پیش آمد رسول با جمیع یاران روان شد خالد نیز برابر پیغمبر بود ولشکر بشب
تا شبی لشکر پیغمبر بدامنهٔ کوهی میکذشت وخواب بر خالد غلبه بکرد وعنان
از دست بر زمین افتاده شد وخود از اسب افتاد وچون خالد بهوش آمد خود را تنها دید
از لشکر رسول جدا افتاده در زمان بکفت (انا لله وانا الیه راجعون) الغرض تا سه روز
میان کوهها میکشت وهیچ یك را در میان کوه نمی دید بعد از سه روز بر کوهی بر آمد در
آن کوه صحرای بدید که سایه بانی ها وسراپردهای ابریشمین نصب کرده اند و پادشا
دران صحرا پدید آمد ولشکر او تا از نظر او کار کند همه صحرا پر شده بود خالد شکر بکرد
میان آدمیان افتاده ام اسب را در میان سنکها در سنکی بر بست وبجدای سپر دو خود فرود
میان ایشان خلط شد بعد از زمانی دید منبری نصب کردند ونزدیك منبر تختی بیار
وراست وچپ منبر کرسهای زرین نصب کردند چون پادشاه برسید ودر تخت بنشست

ونزدیك پادشاه بر کرسهای زرین نشستند انکه معلم ترسا برخواست تا از غیب کفر خودرا ایشانرا بکند چون نظر خالد بر معلم افتاد کفت آلهی زبان این معلم را بر بند که در راه باطل از غیب کفر ایشان نخواهد کرد اما تو قادری که بر همه چیز قدرت داری و می توانی که درساعت زبان این معلم ترسارا بسته کردانی دعاء خالد رضی الله عنه فی الحال قبول افتاد هر چند معلم ترسا میخواست که سخن کفر دین خود بکوید زبان بکفتار نمیکردد بهزار حیله روی بجانب پادشاه ونزدیکان پادشاه بکرد و کفت ای پادشاه ونزدیکان پادشاه بدانید که محمدی درمیان مادر آمده است در نظر او زبان من در کام می پیچد اکنون میان خود تفحص بکنید واورا بیرون آرید پادشاه ونزدیکان پادشاه بایکدیکر تفحص کردند هیچ یکی خالد را نیافت زیرا که جامه وتن مبارك ایشان مانند آنها بود چون معلم ترسا دید که یافت نمی شود از منبر برخواست واستاده شد واغاز کرد که ای محمدی ترا سوکند میدهم بدان خدای که اورا پاك میخوانید وسوکند میدهم بران محمد که ای محمدی دین او اختیار کرده واز جمع ما برخیز واستاده شو تا چند مسئله هم از دین تو پرسیم خالد در خاطر بکذرانید که جان وتن من فدای خدای ورسول خدای باد که من خلاف کنم چکونه کس باشم برجست واستاده شد معلم ترسا خالدرا بدید نزدیك خود خواند و کفت ای محمدی راست بکوی که بر من چه سخن راندی که در زمان زبانم ازکام دهان بسته شد اکر راست کفتی از جان خود امان بردی واکر نه از جان خود دست بشوی خالد کفت جان ده وجان بستان خداوند منست ودر دین آفرید کار چنین سخن حرام وباطل وسخن کافر است اما چون من ترا بر منبر آمده دیدم از خدای خواستم که آلهی این معلم ترسا چند هزار کسی را در راه باطل دین خودرا از غیب خواهد کرد بکرم خویش زبان اورا بجز سخن راست چیزی دیکر جاری نکردانی معلم ترسا آغاز کرد که سخن تو چکونه راست شود دین ما چکونه باطل کشت چند چیز از دین تو می پرسم اکر جواب آن تسلی دل ما کفتی بهتر اکر نتوانی کفت پادشاه را بکویم که ترا هفت پرکاله کند خالد کفت آنچه حکم خدای تعالی درمن رفته باشد ازان کم وبیش نخواهد شد اما هر مشکل که در دین مسلمانست بپرسی معلم ترسا اغاز کرد که من در توریت نوشته دیده ام که خدای تعالی در بهشت درختی آفریده است ونام آن درخت راطوبی نهاده اند وهیچ خانه نباشد که شاخهای آن درخت بامیوه در آن خانه نباشد ودیکر در توریت نوشته دیده ام که هر یك بهشتی راخانه در بهشت باشد ده چندان این دنیا باشد پس چکونه در عقل این سخن بکنجد هیچ خانه نخواهد بود که ازین درخت وشاخها ومیوه ها وانواع نعمتها که خدای تعالی شمارا دران درخت موجود کرده است همه مسلمانان را روزی خواهد کرد ودیکر شما میکویید که خدای تعالی قدرة بر همه چیزها دارد اکر سخن پروردکار شمارا ست ست خود تمثیل درختی طوبی درین جهان بنمای خالد کفت نیکو کفتی بنمایم روی بر پادشاه کرد و کفت میان

من ومعلم منصف شوید از دلالت وحدانیت خدای تعالی عدول بکنند ومعلم تشبیه درسا
طوبی هم در جهان میخواهد اکنون بدانید که تمثیل آن درخت خداوند من در
پیدا کرده است واظهار آن درخت ماه در سموات داشته است مرا بگوید که آن ماه در آ
یکست یا بسیار پادشاه ونزدیکان پادشاه کفتند یکست خالد کفت روشنی آن ماه در تمام
است یا بعضی محل کفتند در جملهٔ جهان ودر قصر سلاطین ودر کلبهٔ مساکین بکرشک
می تابد خالد کفت آفریدکار من که این قدر ماه خودرا چنان نور داده که جملهٔ جهان
میکردد ودرخت طوبی را آفریده است که همچنان میوهای آن بهمه بهشت مرسد افتاب نیز
میوهای دینار امی پزد وبندکان حق سبحانه وتعالی میخورند چون معلم این جواب از خالد
کفت در توریت نوشته دیده ام که چون بهشتیان در بهشت در ایند هر یکی هر روز
هزار من نعمت بخورد اما از هیچ یکی بول وغایط نباشد بس در عقل این سخن چکونه
چندین نعمت بخورند هیچ بول وغایط نباشد اکر این سخن راست ست از پروردکار
تمثیل او درین جهان بنمای خالد کفت که تمثیل این حق تعالی دررحم زنان نهاد ست چون عورت
حمل میکردد مادامی که چهار ماه میشود جان در قالب می آرند ودر شکم مادر میکردد ورزق میخو
وپنج شش ماه که بدین طریق در شکم میکردد ورزق میخورد اکر دران روز در شکم مادر بول وغا
کند در حال رودهٔ مادر پاره پاره میشود وبمیرد چون مادر فرزند رابزاید درزمان بول وغاب
جدا شود دران ساعت فرشتهٔ ندا میکند بوبنید ای بندکان قدرة آفریدکار را که در شکم ما
چکونه می بود ودر حال چکونه است بس ای معلم آفریدکاری که در شکم مادر چندین کاه پاک
داشت اکر در بهشت پاک وپاکیزه نکاه داردچه عجب ست باز معلم ترسا پرسید که صفت
خدای شمارا نوشته دیده ام که آدم عم را از خاک پیدا کردانیده است وفرزندان او را از نطفه
آب کند پیدا آورد وهمهٔ او را بمیرانند وباز زنده کردانند واین مرده باز زنده شود عجب ست
چون این قدرت آفریدکار ترا که مرده زنده شود تمثیل آن هم درین جهان بنمای
خالد کفت حق تعالی تمثیل آن در پرندکان نهاده است چون پرندکان با جفت خود فراهم می آیند
وبیضهٔ نهند ودران بیضهٔ هر چند نکاه میکنی هیچ اثر حیات نباشد اما ظاهر قدرة خداوند
من اینست که چند روز جانوران بیضهٔ را در سینهٔ خود بدارد وچوجهٔ ازان بیرون آید
اکر فرزند ادم که از کل آفریده شده است بعد ازان که مرده در صندوق لحد شود
آنروز که حق تعالی خواهد که همچون جوجهٔ مرغ اززمین بیرون آید عجب نبود
باز معلم ترسا پرسید که دیکر مرا بکو که کدام پیغمبر است جانوری اورا نصیحت
کرده است وکدام زمین است که افتاب یکبار بیش نتافته است خالد کفت آن
مور چه است که مهتر سلیمان علیه السلام را نصیحت کرده است تا روزی سلیمان علیه
السلام با حشم وخدم سوار شده بود ومور چکان بهر طعمهٔ خود از سوراخها بیرون آمده
بودند چون لشکر را دیدند ومر پادشاه خود کفتند ولیء ماتری بر وومهتر سلیمان علیه

نزدیك سلیمان علیه السلام آمد و کفت ای پیغمبر خدا بکوی مر لشکر خودرا که مارا پامال خود نکنند که ماهم آفریده کارخداوندیم و فردای قیامت هر جنایت دیده از جانی خود خواسته شود و هر خصمی دعوی جانی خود کند مهتر سلیمان علیه السلام از سخن مورچه استاده شد و هم لشکررا خبر کرد که باحتیاط بکذارید که نخواهم مورچه را ضرری رسانید و دیکر از جهت افتاب و زمین که پرسیدی قعر رود نیل است چون مهتر موسی صلواة الله علیه و سلامه را فرمان رسید که باامت خود بیرون آیی تابو بینی که حکم مادر حق فرعون چکونه رفته است آنرا رسانیم مهتر موسی علیه السلام باتمام امت خود از مصر بیرون آمد چون بر رود نیل رسیدند همه امت کفتند یاپیغمبر خدای فرعون از عقب ماقصد ما کرده میرسد ماچکونه ازین رود نیل بکذاریم مهتر موسی علیه السلام دست بمناجات برداشت و کفت آلهی تومیدانی موسی را باامت حیران از جهت اینکه رود نیل پیش آمده است بکرم خویش اسان کردان درحال جبرائیل علیه السلام دررسید که ای موسی تو باقوم خود خاطر جمع دار که فرمان بر رود نیل دادیم که شق شود و شمارا راه دهد تا بکذارید مهتر موسی علیه السلام باامت میدیدند که آب رود نیل شق شد و راه ها پدید آمد خواستند که بکذارند دیدند که تك دریا کل بود استاده شدند پس حق سبحانه و تعالی فرشتکان را فرمود تاافتاب را مقدار یك نیزه بقعر رود نیل داشتند درساعت زمین خشك شد مهتر موسی و امت او بکذاشتند همان روز افتاب درقعر رود نیل تافته بود پیش ازین نه تافت حکم آلهی بنفاذ رسید چون معلم ترسا هر سوالی را جوابی مشروع شنید سر فرود افکند خالد رضی الله عنه آغاز کرد که آنچه مشکل در دین ما داشتی ازمن پرسیدی من هم یك سوال از تو پرسم باید که راست کویی معلم ترسا کفت خواهیکه بانواع سخن جواب بکویم چون تو پیش درحق ما دعا کرده بجز از راستی از دهان ما بیرون نمی آید پس خالد رضی الله تعالی عنه کفت در توریت نوشته دیده ام بر در بهشت چه نوشته اند معلم ترسا روی سوی پادشاه کرد و کفت ای پادشاه این محمدی ازمن سوال براستی میکند اکنون رضای شما بر کدام است پادشاه و نیز دیکان او کفتند از محمدی پنج سوال کردی و هر پنج را جواب باتسلی شنیدی و اکر یك سوال براستی می پرسد تو هم براستی بکوی معلم اغاز کرد که در توریت نوشته دیده ام که بر در بهشت نوشته اند که هر که بصدق دل بکوید که لا اله الا الله محمد رسول الله بهشت پر نعمت جای اوست و خدای هفت آسمان و زمین یار اوست و او دوست خداوند خود است چون معلم ترسا این بکفت و کلمهء عرضه کرد پادشاه کفت ای معلم سالها ترغیب دین خود میکردی و آنچه تو میفرمودی

... اختیار کردی پس ما چرا از دولت دین حق محروم

مانیم محمد که پیغمبر خداست بدین راست اودرنیابم معلم کفت تأخیر نکن کفت که
حیات دنیا بر باد است وحیات ابدی پیش است فی الحال پادشاه جمله نزدیکان او با هفتاد
کس در پیش خالد رضی الله عنه ایمان آوردند ومسلمان شدند پادشاه ونزدیکان
اوپرسیدند که ای کس تو از بهر دین محمد جان وتن در باخته واز ما نیز
یکی بکوی که چکونه تنها بدین جانب آمدی خالد کفت حکم خدای برین رفته
ومن برابر پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون آمده ام حق تعالی مرا از پیغمبر
کردانید تا بدین سبب خلعت ایمان در بر شما کرد پادشاه کفت که پیغمبر صلی الله
وسلم کجاست خالد کفت امروز سه روز است که من از صحبت رسول علیه السلام جدا مانده
ورسول ویاران او از دامن این کوه میکذاشتند پس خواب برمن غلبه کرد
از خواب بیدار شدم دیدم که حضرت رسول ویاران همه رفته اند وتنها مانده ام
درمیان این کوه میکشتم تا آنکه باینجا رسیدم پادشاه کفت من بازکشته می نیم تا حضرت
دولت پای بوس حضرت رسول علیه السلام میسر نشود هم درین میان جبرائیل
السلام بخدمت پیغمبر آمد وفرمان رسانید که ای محمد هیچ میدانی وتفحص میکنی
خالد تو کجاست چون پیغمبر علیه السلام از جبرائیل این سخن بشنید اغاز کرد که
یاران خالد کجاست یاران کفتند یانبی الله چند منزل همراه بود وامروز سه روز
است که نمی نماید رسول علیه السلام کفت ای اخی جبرائیل زود بامن خبر خالد
بکوی که کجاست واحوال اوچیست مهتر جبرائیل علیه السلام کفت که کار او بخیر است
حق تعالی مرا بسوی تو فرستاده است تا مژده بشارت خالد بتو رسانم اما فرمان میشود
که ای محمد هیچ از وعده ما یاد نمی آری وعده ما بتو چه کفته بودیم که از پشت ولید
پسری پیدا کردانم که هفتاد هزار کس بدست او مسلمان شوند اکنون وعده الله
بتو وفا شد وتمام کیفیت خالد که بامعلم ترسا وپادشاه ونزدیکان پادشاه چه قاعده در
شده بود مهتر جبرائیل علیه السلام صلوة الله علیه همه را با رسول علیه السلام بکفت
بعد ازان کفت یارسول الله فرمان میشود که خالد ومعلم ترسا پادشاه وجمله لشکر
استاده اند ودرحیرت اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از کجا طلب کنیم اکنون پیک
خودرا بفرست تا ایشانرا بیارد وچون پیغمبر این سخن بشنید پیک خودرا خواند
وکیفیت خالد باوی بکفت پیک کفت یا رسول الله ان سمت از مهتر جبرائیل علیه
السلام به پرس جبرائیل علیه السلام ان سمت را باپیغمبر صلی الله علیه وسلم بکفت
پیک از غایت شادی این خبر از پیش رسول علیه السلام چنان بیرون آمد که هم در
ان روز بدیشان رسید بمجرد آنکه نظر خالد بر پیک افتاد از جای خود برخواست پیک را
درکنارش کرفت بعد ازان خالد پرسید که پیغمبر صلی الله علیه وسلم چکونه است
پیک کفت حق تعالی مهتر جبرائیل را فرستاد تا خبر تو پیش رسول صلی الله علیه وسلم

بکفت که پادشاه بامعلم ترسا وچندین هزار کس در پیش خالد رضی الله عنه بشرف اسلام مشرف شده‌اند اکنون پیغمبر صلی الله علیه وسلم مرا فرستاده است تا راه بری شما بکنم تا بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مشرف شوید چون پادشاه ونزدیکان او بدیدند واین خبرارا ازوی شنیدند هم همه شاد شدند ومیکفتند مرحبا خوش آمدی اکنون زود راه بری کن که خاطر ماپر ملاقات لقای حضرت رسول علیه السلام سخت دل کشان کشته است پیك پیش شد وبخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشانرا رسانید ورسول علیه السلام پادشاه ومعلم ترسا ونزدیکان اورا بنواخت وترغیب اسلام کرد بعده روی بخالد کرد وکفت ای خالد وعدهء حق تعالی بمحمد اینست که چندین هزار کس از شهرهای دیکر بدست خالد مسلمان خواهند شد از ان یکی بغداذ در رسید وچندین وعدهء دیکر پیش است ❁ آوردند که ❁ چون وقت موت حضرت رسول علیه السلام نزدیك رسید پادشاهی بود بر رسول علیه السلام نامه بنوشت من هم پادشاهم وهم نام محمد دارم ومحمد الزمان منم نیمهء ملك عرب مراباشد ونیمهء ملك تراباشد تامیان مابمساعحت آید واکرنه بجنك پیش آی وبعد از رسید این اخبار سید عالم چند روز زیست وبعده بجوار آلهی نزول فرمود ❁ وامیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بر تحت خلافت بنشست فرمود مرخالد رضی الله عنه تاساخته شود وانتقام آزان بی پاك کرفته باشد چون خالد رضی الله عنه بحکم فرمان خلیفه ساخته شد وبالشکر اسلام بیرون شد وبعد از چند روز بدان شهران پادشاه رسید ایشان نیز آن روز بجنك پیش بیرون آمدند اوّل کسی که بدست اومسلمان کشته شد همان پادشاه بود وشش هزار کس هم آزان شهر بدست خالد رضی الله عنه مسلمان شدند دیکر معلوم خوانندکان وشنوندکان بادکه هر حکایت که مصنف درین کتاب جمع آورد باخبار صحیح است تاثواب مر خوانندکان وشنوندکان را حاصل آید آلهی اهل کفر رابکرم ولطف خویش از اهل هدایت وتوحید کردان وبحرمت یار معظم ومکرم پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالد ابن ولید رضی الله عنه همه مؤمنان را بر معرفت توحید آراسته داری بمنه وکمال کرمه *

❁❁ باب پانزدهم در فضیلت بلال وهلال ❁❁

رضی الله تعالی عنهما آوردند که چون پیغمبر درشب معراج برعرش مجید برآمد درخاطر ایشان بکذاشت که برادرم موسی بکوه طور برآمد ونعلین در پای داشت فرشتکان کفتند ای موسی درحضرت خداوند آمدی نعلین از پای بیرون کن بس ای محمد تا انکه ترا نکفته اند رعایت ادب نکاه دار نعلین از پای بکش پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواست تا نعلین را از پای بکشد فرمان رسید که ای محمد آنچه درخاطر مبارك تو کذاشته است مابعلم قدیم خود دانستیم ومانمی خواهم که نعلین از پای خود بکش اکرچه بموسی فرمانی رسیده بود نعلین از پای بکش تا که

کردی از کوه طور بر پای او بر بند و مستغفر تر کرد اما ای محمد عظمت تو آزان
که تو خیالی میکنی آز ان روز باز که عرش عظیم را بیافریده ام از جنبش قرار ندارد که
قدم تو مشرف کردد اکنون نعلین از پای خود بیرون مکن تا کرد نعلین تو بر تاك
رسیده باشد که از جنبش قرار کیرد و فرمایم فرشتکان را که کرد نعلین ترا جمع کنند و
بحوران دهند تا ایشان آنرا سرمهٔ چشم خود سازند تا ببرکت قدوم تو جمال ایشان منور
اکنون ای محمد اکر قدوم موسی بکوه طور رسید ببرکت قدوم او که در حضرت ما آمد
از پر تو جمال ما بر کوه طور تافت آن نیز سرمهٔ دیده ها شد امروز زینت و جمال اهل
شد و کرد نعلین تو توتیای چشم حوران بهشت شد (الغرض چون خداوند تعالی پیغمبر
الله علیه وسلم را از حضرت خود باز کردانید فرمان شد که ای محمد تو باز میکردی اما اقطاع
داری وانرا متصرف کن پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفت الهی هنوز جهان باقیست و
ببهشت نیامدند قسمت بر کیان کنم فرمان شد که آنروز که مجموع امتان تو در بهشت
آیند قسمت ایشان ماخواهم کرد تو نزدیك ابو بکر و عمر و عثمان و علی میروی ایشان خوا
کفت ای سید عالم ترا سعادت آن جهان حاصل شد برای ما چه آوردی اکنون برو در بهشت
ایشانرا قسمت کن مژدهٔ بشارت بر ایشان برسان و بکو بهر شما در بهشت چنین منزلها قسم
کرده اند و پروردکار جل جلاله بکرم آنرا بشما ارزان خواهد داشت (الغرض پیغ
صلی الله علیه وسلم) در میان بهشت بنام یاران قصرها و جوی بارها و حوران و غلمان و انهار و
قسمت میکرد که در نظر پیغمبر صلی الله علیه و سلم حوری در آمد آنرا بنام بلال تعیین میکرد و
بکرشمه در آمد و کفت یا رسول الله خود منصف شوید بلال رضی الله عنه سیاه ست و سیا
نسبت به شب دارد و من زعفران ام نسبت بروز دارم پیغمبر صلی الله علیه وسلم این سخن بشن
اغاز کرد که ای حورا کر تو نسبت خود بروز میکنی بلال من بمشك سیاه از فرماند و سیاه بشب نع
دارد آخر نشنیدهٔ که شب خلیفهٔ روز ست و در روز غوغای عالم ست و در شب را
و نیاز دوستانست هنوز پیغمبر صلی الله علیه وسلم تمام نکفته بود که فرمان شد که ای محم
اکنون تو بدین حور سخن مکوی تا من از جهت بلال تو بدین حور کویم آنکه فرمان شد
ای حور تو با جمیع حوران در بهشت بی خال آفریده شده اید فردای قیامت فرمان د
تا سیاهی بلال را بیکرند و نقطهٔ خال بر خسار حوران کشند تا ببرکت نقطهٔ سیاه او هر رو
جمال شما زیاده کردد زهی برکت نقطهٔ سیاهی او که زینت جمال شما خواهد بود (الغرض
پیغمبر صلی الله علیه فرمود که چون در شب معراج نزدیك در بهشت رسیدم و آواز بانك
نماز بکوشم رسید متحیر شدم کفتم الهی وعدهٔ تو برینست که پیش از محمد کس در بهشت در
نیاید این کست که پیش از من در آمده است فرمان رسید که این خادم سرای بلال ست پیش
از تو در بهشت در آمد او که بانك نماز میکوید تا تو در آی و نماز کذاری زهی مرتبه
او در بهشت که بانك نماز بنام اوست و فردای قیامت جملهٔ موٴذنان در زیر علم بلال

رضی الله عنه باشند و دیکر هلال نام غلام بود که بشرف دین پیغمبر صلی الله علیه وسلم
مشرف شده بود و مردمان او را کم میدانستند تا روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم با جمع
صحابه در مسجد نشسته بودند آغاز کرد که ای یاران این زمان نزدیک محمد کسی خواهد آمد
که بهشت مشتاق اوست چون یاران از زبان پیغمبر صلی الله علیه وسلم این سخن
شنیدند از مسجد بیرون شدند تا استقبال کنند رسول علیه السلام کفت ای یاران
کجا میروی که مردمان خدایرا در دنیا کس نشناسد یاران هم بر جای خود نشستند و بسوی
در میدیدند که نکاه مرد سیاه دو چشم در هوا دوخته پیدا شد و بمسجد در آمد رسول علیه السلام
بتعظیم او را بنزدیک خود بنشانید و بنظر مبارک جانب او میدید که از غایت کرسنکی چشم
او در حدقهء چشم او میکشت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفت اکر بکوی بر تو چیزی
بیاریم تا افطار کن کفت یا نبی الله نذر کرده بودم بدرکاه مولی که چون بشرف ملاقات
تو حاصل شود سه روز روزه را بشکرانه بکذارم انکاه پیغمبر علیه السلام کفت چون مدت
روزه بکذرد وقت افطار محمد را بدعا یاد کنی کفت ای محمد شما بر کزیدهٔ حضرت رحمان
جل و علا بدعا ترا حاجت نیست اما هیچ نمیدانم عمر من سه روز دیکر باقی هست یا نه
این قدر بکفت از خدمت رسول عم باز کشت بعد از سه روز مهتر جبرائیل عم بیامد و کفت
ای محمد خدای تعالی ترا مژدهء داده که بوفات هلال که از جهان رحلت نمود مهتر جبرائیل بکفت
و بشتاب باز کرد رسول عم پرسید که ای اخی جبرائیل چرا بشتاب باز میکردی کفت ای پیغمبر
خدای مرا فرمانست که این خبر بر تو رسانم و بر سر بالین هلال رضی الله عنه حاضر شوم و سر
مبارک او را در کنار کیرم و مکس رانی کنم تا آن زمان که محمد بر سر بالین او حاضر شود
پیغمبر عم کفت او غلام کیست یا اخی جبرائیل و کجا نقل کرده است جبرائیل کفت او غلام
مغیره است و هم در خانهء او نقل کرده است پیغمبر صلی الله عم روی بجانب یاران کرد کفت
ای یاران بدانید که بهشت مشتاق دیدار هلال بود امروز بدیدار او مشرف شد اکنون
بیایید تا تکفین و تجهیز او کنیم پس رسول علیه السلام با یاران روی بجانب خانهٔ مغیره
آوردند که چون رسیده اند مغیره را خبر کردند که محمد صلی الله علیه وسلم بدر خانهء
تو آمده است بشرهء مغیره تغیر یافت کفت که بدر خانهء من بچه کار آمده است و بشتاب
بیرون آمد کفت ای محمد چه کار داری که بر در خانهٔ من استادهء رسول علیه السلام
کفت بر در خانهٔ تو مردی نقل کرده است بجهت او آمده ام مغیره کفت جملهء اهل
خانهء من سلامت اند و هیچ کس نقل نکرده است و از کجا میکوی پیغمبر صلی الله علیه
وسلم کفت من خود نیامده ام پروردکار من مرا خبر کرده است مغیره درون خانه در
آمد تمام اهل خانه را سلامت یافت شادمان بیرون آمد تا سخن پیغمبر علیه السلام را
دروغ کند خاک بر دهن او درین وقت غلامی بیامد و کفت ای خواجه هلال نکاه بانی

اهل خانهٔ من سلامت‌اند مکر انکه یك غلام بود که اونکاه بانی ستوران من کردی از ز
کشیدی هم او نقل کردست پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفت اکرچه بر تو کمینه دعوی
درحضرت پادشاه رحمان عزیز ومکرم ست انکاه مغیره کفت تودانی برو او نزدیك غمبر
افتاده است آنکاه پیغمبر علیه السلام باصحابهٔ خود بدان محل رسیدند دیدند سر او انکاه
پای ستوران و پای او نزدیك سرکین ستوران افتاده است مهتر جبرائیل سر اورا بر دا شبا
خویش نهاده مکس از روی او میراند انکاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدست مبارك
غسل فرمود امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب اغاز کرد که یا رسول الله بهشت
کنم پیغمبر علیه السلام کفت ای عمر شستن هلال کار محمدست زیراکه هلال تعالی
ست ومحمد غریب ست بعد از شستن در جنازه نهادند و بکورستان بردند و در قبر ای
پیغمبر علیه السلام چون بجانب روضه دید وتبسم کرد یاران کفتند یارسول الله کریب کش
جای تعزیتست تبسم چراست رسول علیه السلام کفت ای یاران چون لحد پوشیده شد فر
بردست یکی شراب بهشت وبردست دیکر طعام بهشت یك حور میکوید که من شو
دینا کرسنه آمده است نخست من طعام میدهم وآن دیکر میکوید که از دنیا تشنه که
است نخست من شراب میدهم ویکی میکوید که یا رسول علیه السلام مرا باهلال هم
بندید او کفت (لا ارید الاهو) یعنی نمی خواهم شمارا مکر آنکه اوّل دیدار پروردکار
خودرا ببینم چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفت این معامله ومراتب امت خود معاینه بدیدم
بس تبسم کردم وشادمان از سر تربت هلال باز کشت (دیکر اورداند که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم چون بشرف پیغمبری مشرف شد کوس دؤلت او در هفت آسمان وزمین
بکوفتند وعلم اسلام او بر جهانیان هوید اکشت پادشاهی از اقالم عرب ترك پادشاهی کرد و ک
کهنه در پوشید وروی بجانب شهر پیغمبر علیه السلام اورداند که روزی که بمدینه
رسید از کس پرسید که محمد که دعوی رسالت میکند ومیکوید که من پیغمبر آخر
الزمان ام او کجاست آن مرد کفت در مسجد با یاران که در دین اویند ایمان باو آورده‌اند
نشسته است واخبار پرودکار خودرا بر ایشان میکوید آن پادشاه در خاطر میکذرانید
که من در توریت وانجیل صفت پیغمبری او نوشته دیده‌ام او رحمة عالمیان ست وخالق
او دام دلها باشد اکنون هم از خلق او بیازمایم که چکونه است آن پادشاه خودرا مجنون ساخت
ودر مسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم در آمد وهرچه از زبان می آید پیغمبر ویاران
اورا میکفت رخسار یاران سرخ شد خواستند تا اورا رنجانند پیغمبر صلی الله علیه کفت ای یاران
نخواهم که این مجنون راکسی رنجاند زیراکه در بد کفتن کس نر نجد که کار او
حکم کشته باشد ومستقیم بر قهر خود کشته باشد وغصه خوردن صفت مؤمنان چون
یاران از زبان پیغمبر علیه السلام این سخن بشنیدند جمله خاموش شدند باز این
پادشاه جامه از شرمکاه خود دور کرد میان مسجد بول کردن کرفت باز یاران کفتند

رسول الله بیت الله را بنجاست بول خود پلید کرد رسول علیه السلام گفت ای یاران بیرداشتن
کل مسجد پاک کردد اما خرابی دل بنده خدای تعالی هرگیز محمد نخواهد چون
پادشاه از زبان پیغمبر این سخنان شنید باخود گفت ازچنین دیدار و گفتار
و کیز دعوی دروغ نباید انکه این پادشاه گفت ای محمد هر که بدین تو در آید اورا چه درجه
شد پیغمبر صلی الله علیه گفت هر که بدین من در آید اورا حق تعالی در بهشت پر نعمت
دارد انکه پیغمبر صلی الله علیه صفت بهشت آغاز کرد که کوشکها وشهرستانها و جوی بارها
انهار واشجار وحوران چنین باشد بس آن مرد گفت ای محمد من پادشاه بودم که کوشکها
شهرستانها و کنیزکان زیبا داشتم اکنون مرا بدین ها حاجت نیست پیغمبر صلی الله عم دید که
رغبت بهشت نمیکند گفت از آتش دوزخ بترسانم آغاز کرد که هر که دین مرا اختیار نمیکند
خدای تعالی اورا بزندان دوزخ در آورد بعد ان رسول عم عذابهای دوزخ را بیان کرد
و گفت ای محمد قصه من دراز مکن خدای تعالی خواهد که بنده خودرا عذاب کند قوت
عذاب کشیدن او هم خواهد داد پیغمبر عم دید که نه رغبت به بهشت میکند ونه بیم از دوزخ
دارد فرمود که مطلوب تو چیست گفت ای محمد بیك شرط ایمان می آرم اگر تو
ضامن شوی وخط بمن بنویسی که حق تعالی فردای قیامت مرا دیدار خود روزی کند پیغمبر
گفت که محمد کی ضامن دیدار حق تعالی شود چون پیغمبر صلی الله عم مر اورا این جواب
گفت همان ساعت جبرائیل عم در رسید خطی را بر حریری نوشته بیاورد بدست پیغمبر عم
بداد و گفت ای محمد فرمان میشود که ما بکرم پید قدرة خود این خط بضمانیت تو نوشته ایم
بدست اعرابی بده چون اعرابی خط از حضرت خدای تعالی بدید از غایت شادی گفت
ای محمد مهتر بن عالمیان زود کلمه گوی تا بدین پاك تو در ایم پیغمبر عم گفت بگو که لا اله
الا الله محمد رسول الله چون اعرابی سعادة دین پیغمبر صلی الله علیه السلام حاصل کرد
انکه گفت ای سرور اولاد آدم اول شکرانه دو رکعت نماز بدرگاه حق سبحانه وتعالی بکند ارم
پیغمبر صلی الله علیه وسلم تعلیم نماز کرد و برخواست ودو رکعت نماز ادا کرد وسر بسجده
نهاد و گفت ای خالق مقصودی در حضرت جلال تو داشتم بدان رسانیدی اکنون مطلوب دیگر
ندارم مگر دیدار حضرت تو هنوز سر در سجده بود که جان بحق تسلیم کرد که پیغمبر صلی
الله علیه وسلم فرمود تا صحابه جمع آمدند وغسل دادند و بگورستان بردند پیغمبر صلی
صلی الله علیه برابر جنازه میرفت چون بگورستان رسیدند و در قبر دفن کردند و پیغمبر صلی
الله علیه را تبسم آمد یاران گفتند رضوان الله علیهم اجمعین یا رسول الله این مقام عبرتست
ودهشتست خنده وتبسم از کجاست گفت ای یاران چون اعرا برادر لحد در آوردند دیدم که
دودست بقدرت خدای تعالی پیدا شد اعرابی را در کنار گرفت ومعذورات میکرد و گفت ای
بلند همت نه طمع به بهشت کردی ونه از دوزخ ترسیدی بجز دیدار ما هیچ چیزی نه پیرداختی
الهی بحرمت این بلند همتانکه من شکسته را و جمیع مؤمنان را رحمة بخشی که از همه ترا خواهیم
وغیر ترا نخواهیم بمنه وکماله کرمه

باب شانزدهم در نصیحت کردن

خواجه لقمان علیه رحمة الله فرزند خودرا آوردند که خواجه لقمان علیه رحمة الله در کتاب
بود که هر که ثواب بسیار طمع کند در حضرت خدای تعالی او قرض حسنه بدهد
بخشش کردن ثواب ده نیکی ست و در دادن قرض حسنه هژده نیکی ست بدین
حاجتمند که از برای ستانیدن قرض که رسید خواجه لقمان علیه الرحمة بدادی
از شهر های دور مرسیدند و قرض میگرفتند تا سوداگری بود قصد شهر خواجه بکرد
خاطر اندیشه کرد که مردی بغیر ضمان و تأکید مال میدهد از وی بستانم اگر
آید مال او بدهم و اگر نه بغیر ضمان و تأکید از من چگونه بستاند چون آنمرد بشهر
رسید پیش خواجه آمد و گفت من مرد سوداگر مال من تلف شده است و از دست من کار بر
آید مگر سوداگری خواجه لقمان علیه الرحمة والرضوان چون این حکایت شنید
قرض حسنه از وی بستید و مبلغ مال بوی داد آنمرد مالها را بگرفت و متوجه شهر
شد و در راه از مال خواجه لقمان سوداگری کرد بعد از آن که فرصتی شد خدا
تعالی او را چندان مال داد حساب مال خود ندانیستی تا روزی خواجه لقمان علیه الرحمة
خویش را گفت چندان مال من در ذمهٔ فلان سوداگر که از فلان شهر آمده بود
بالای او مانده است برو و بیار پسر بحکم اشارت پدر ساختی شد تا روزی روان شود خواجه
کرد که ای فرزند چهار وصیت پدر گوش کنی یکی آنکه چون از شهر بیرون
شوی باید که صحبت با مرد پیر و صالح داری و هرچه آن بگوید بشنوی دویم در زیر
درخت خواب نکنی سیوم چون بشهر سوداگر برسی با او مخالف نباشی و هرچه او بگوید
بشنوی و هر جا که بگوید هم در ان محل خواب کنی و چهارم آنکه زنی صاحب جمال
فریفته خود کند نخواهی هر چهار وصیت را بکرد و فرزند را بخدای تعالی سپرد
پسر خواجه از شهر بیرون آمد در راه دید مردی پیری خوش لقای پیدا گردید
و جوان با او ملاقات کرد پیر پرسید که ای جوان کجا خواهی رفت جوان گفت بفلان
شهر سوداگر میروم پیر گفت من نیز بفلان شهر خواهم رفت پسر گفت زهی سعادت
من که قدم مبارک شما همراه من گردد و از نصیحت پدرش یاد آمد که فرموده
بود که صحبت با مرد پیر و صالح داری بس آنمرد پیر ست و اثر صلاح در جبین او هویدا
ست این بگفت و برابر پیر روان شد منزلی چند رفته بودند که در سر راه درختی
عظیم سایه دار پیدا شد پیر در زیر درخت درفت و نشست جوان را نصیحت پدر بخاطر
آمد گفت ای بزرگوار وصیت پدر من اینست که البته در زیر درخت خواب
نکنی پیر آغاز کرد که ای جوان اگرچه پدر منع کرد ولکن فرمود که بقول پیر
عمل نمای زمانی در زیر این درخت قرار باید گرفت جوان بخاطر گذرانید که پیر
راست میگوید فی الحال در زیر درخت بشد و بنشست پیر گفت زمانی خواب کن

تامانند کی دفع شود تامنزل پشتر توانم رفت جوان سخن پیر شنید ودر خواب شد ودران
درخت ماری عظیم وبزرك بود بمجرد انکه بوی آدمی بوی رسید از درخت فرود آمد
ونزدیك آن جوان برفت تا اورا بکزد و پیر بکمین کاه بیدار بود عصای داشت برخواست
و آن مارا ر بکشت جوان چون بیدار شد ماری عظیم به نزدیك خود کشته دید جوان روی
بجانب پیر کرد و کفت واقعه چه بود پیر کفت این مار قصد تو کرده بوده من اورا بکشتم اما
ای جوان خود سر این مار را بر ودر کیسهٔ خود انداز بس جوان به سخن پیر سر مار
را از تنش جدا کرد و در کیسهٔ خود انداخت و از انجا روان شدند و بعد از چند روز بشهر
سوداکر رسیدند چون آن سوداکر پسر خواجه را بدید بشناخت معذرتهای بسیار کرد
جوان را بجانب خود ببرد و آنروز اورا مهمان کرد چون شب شد سوداکر کفت که کنارهٔ
دریا موج ست امشب مقام خفتن شما هما نجاست و من اسباب شما بکنار دریا فرستاده ام
این بکفت جوانرا و پیر مرد را بجانب دریا برد تا هلاك کند ❀ حــــکایت انکاه کفت
شما هردوتن در ین مقام باشید تامن فردا مال شما بدهم اما هر شب آن دریا موج زدی هر چه
در کنار بودی همه را ربودی پیر کفت ای جوان این کسی میخواهد که مارا تلف کند اما تو
اورا بکو که زمانی تو هم در ین محل استاده شو ما جانب صحرا بکردیم و بیایم پسر خواجه هم
این نوع بکفت که زمانی تو هم استاده شو تا ما بیایم ایشان هردو برفتند پیر آغاز کرد که ای
جوان بیا بر بلندی درایم وتماشا کنیم تاچه خواهد شد آن سوداکر منتظر بایشان بود که
آیند و من بخانه خود روم هم در ین میان موج عظیم پیدا شد و همان سوداکر را ببرد و بکشت
ایشان از بلندی سلامت به فرود آمدند ❀ و حــــکایت ایشان مکر آن مکارهٔ نابکار
تمام اهل شهر را معلوم شد و مردمان کواهی دادند که تمام مال او از مال خواجه لقمان حاصل
شده است واورا هیچ وارث نیست پادشاه آن شهر تمامی مال آن سوداکر را به پسر خواجه
لقمان بداد آن بدبخت قصد این جوان بی کناه کرد وحضرت حق تعالی اورا بسزا وجزا
رسانید بعد پسر خواجه تمامی مال را بتصرف خود در آورد و در خدمت پیر دران شهر می بود
وز چند بر آمد و در آن شهر زنی بود بغایت صاحب جمال در آن زمان بجمال او مانند هیچ کس ندیده
بود آن زن بطلب ان جوان کس فرستاد که اوازهٔ چنین صورة او تمام اهل شهر را معلوم
کشته بود چون کس بیامد و جوانرا طلب کرد جوان جانب پیر نظر کرد تاچه فرماید پیر کفت
برو به بین که بهر چه میطلبد جوان باشارهٔ پیر برفت چون نزدیك آن عورت برسید در روی او
بدید جمالی را مشاهده کرد که در جمیع عمر خویش مانند او ندیده بود انکاه عورة آغاز کرد که
ای جوان بدان که در ین شهر و در ین عصر بجمال وخوبی مانند من هیچ کس نیست و چندان مال
دارم که در حساب در نمی آید و من عاشق جمال تو کشته ام اکر مرا بخواهی تمام مال خود را
نثار تو کنم جوانرا نصیحت پدر یاد آمد که کفته بود اکر عورتی که ترا فریفته سازد تو فریفته
شوی اما جوان بهزار دل فریفتهٔ جمال آن زن کشته بود اندیشه کنان بخاطر خزین و دل

غمکین بجانب پیر شد کیفیت خبر تمام بکفت پیر از بشرهٔ جوان معلوم کرد که فریفتهٔ
شده ست پیر کفت اندیشه مکن برو و اورا بخواه جوان شاد شد وثنای حضرت حق تعالی ب
راند وکفت اکرچه پدر من کفته بود که فریفته نشوی اما رخصت داده بود که هرچه پیر
بشنوی انکاه برفت وان زنرا باجازت پیر خواست پیر اغاز کرد که ای پسر تا من نکویم
عورت نزدیکی مکن چون روزی چند بکذشت جوان بسخن پیر عمل کرد با آن زن نزدیکی
کاهی که پیش آن عورت خواب کردی پشت بجانب او بکردی تا روزی عورترا طاقت نماند
کرد که ای جوان چه نوع زندکانی میکنی تمام شب پشت بجانب من کرده خواب میکنی ب
این حکایت پیش پیر بکفت پیر کفت تو باو کوی که بیك شرط بتو نزدیکی میکنم عودسوز
آتش سازی ومن چیزی دران عود نیز خواهم انداخت وتو انرا در زیر جامه بد
بعد ازان بانو اصحبت بدارم چون جوان این سخن بان عورت بکفت جواب داد که سهل
ومصلحت تراست هرچه میخواهی آن کن وجوان بخدمت پیر آمد وکفت هرچه شما کفتید
باعورت بکفتم عورت قبول کرد آنکاه پیر کفت چون عودسوز را در زیر دامن بدارد سر
مارکه در کیسه است در میان آتش انداز وحاضر باش که تا چه پیدا کردد بفرمان خدای
بعد ازان باوی صحبت بدار چون عورت آن شرط قبول کرد وعودسوز در زیر دامن بدا
جوان سر مار را از کیسه بیرون آورد ودر عودسوز انداخت (القصه در شکم این عورت ما
بود که هر که اورا بخواست بمجرد انکه اورا نزدیکی کردی مارش بسر آلت او رانیش ز
وان کس فی الحال بمردی بدین نوع چندین سوداکر وتاجران که درین شهر آ
بودند واین عورترا دیده وفریفتهٔ جمال او شده اورا خواستند بمجرد انکه صحبت داشت
وهلاك کشته بودند وتمام مال وجهاز ایشانرا کرفته بود بدین سبب چندان مال جمع کرده
الغرض آنکه چون عورت عودسوز را در زیر دامن بداشت جوان سرمار را در آتش آند
چون بوی او بمار رسید در شکم عورت مار در حرکت آمد وسر از فرج آن عورت بیرون آو
جوان باشارهٔ پیر ملاحظه میکرد چون مار را بدید در حال بکشت واز درون او بیرون کشت عور
چون مار را ملاحظه کرد از غایت توهم بیهوش کشت چون بهوش باز آمد بعد ازان سر
بپای جوان نهاد وبکفت ازین بلای عظیم از دولت تو نجات یافتم منی بیچاره را بکنیز
قبول کنی وتمام مال خودرا نثار تو کردانم که سبب حیات من توی مال چه باشد که جا
من فدای تو باد جوان دست اورا بکرفت ونزدیك پیر آمد وهر دو سر در قدم او نهاد
پیر آغاز کرد که ای جوان من در حق تو که چندان نیکی کردم اوّل از مار درخت رهانید
دویم از مکر سوداکر رهانیدم سیوم از مار شکم زن رهانیدم چهارم چنین زن صاحب جما
مالدار نصیب تو شد اکنون مرا چه میدهی جوان دست عورت بکرفت وبر خواست وکف
این همه مال خودرا ملك شما کردانیدم وما بندهٔ شمایم مارا بغلامی وکنیزکی قبول فرمایید
پیر تبسم کرد کفت مال من راچه میخواهم اما شمارامی ازمودم ای جوان چون بولایت

خود روی وسلام من پدر ترا برسان وبگو یکه مر اخواجه خضر ملاقات شده بود آلهی بحرمت خواجه خضر علیه الرحمة و الرضوان که حاجات مر اوحاجتمندان که بدرگاه تو حاجتی دارند بفضل خود بر آورده خیر کردانی بمنه وکمال کرمه

باب هفد هم در ایمان آوردن

بت پرستی وپسر او بیمار بود آوردند که کافری بود او را هفتاد سال عمری بود وتمام عمر خود را به بت پرستی کذارنیده بود وفرزند جوان داشت سخت بیمار شد ان کافر از جهت مهر پدری بر روی فرزند دیدی وزار میکریستی وکفتی ای فرزند من این دانسته بودم که شاخ جوانی تو در پیش من شکسته شود چون حالت فرزند را دیشوار دید بمادرش اغاز کرد که هفتاد سال پیش بتان خدمت کردم وبه خدای نه پرستیدم امروز از بهر شفای فرزند شفیع آورم شاید که صحت یابد این بکفت وراه بت خانه در پیش کرفت چون نزدیک بتان رسید سر خود را در پیش هر بت بسجده بردی وکفتی هفتاد سال خدمت شما کردم امروز آمدم تا جکر کوشه مرا شفا دهید پیش هر بتی حاجت خود عرضه کردی از هیچ کدام جواب نیافتی پشیمان شده باخاطر پریشان بر کشت وروی بجانب خانه کرد ودر سر راه خود مسجدی دید در خاطر خود کذارنید که بعضی مردم خدای آسمانرا درین مقام بندکی میکنند من هم درین خانه روم واز خدای آسمان حاجت خود را درخاهم این فکر را کرده بمسجد درآمد سر بسجده نهاد و کفت آلهی اوصاف کرم تو شنیدم که در لطف تو بر همه بازست ومن هم بهر آشتی آمدم واز حضرت پاک تو حاجت میخواهم که فرزند من نزدیک شدست که هلاک کردد اورا بلطف خود صحت وعافیت بخشی در زمان از عالم غیب ندای شنید که بر وفرزند ترا صحت دادم شرمنده کشت وسر پیش افکند باخود میکفت ای نفس دیدی که لطف او فی الحال اجابت فرمود هم درین میان بود که پسر او سر از بالین بر داشت ومادر را پرسید که پدرم کجاست مادر کفت ای فرزند پدرت حال ترا دیشوار دید کفت من میروم از بتان شفاعت درخواهم کفت ای مادر آدمی در همه حال عاجز ست چون زحمتی رسد عاجز تر میکردد وبتانکه ساختهٔ آدمی اند عاجز ترند بس بت سازندهٔ خود را چکونه صحت تواند دادمرا که صحت داده است آفریدکار من وجمله جهانیان را صحت دادست این بکفت وروی ببت خانه نهاد وپدر را در بت خانه نیافت باز کشته می آمد دید پدر در مسجدی باحق تعالی راز میکفت وسر عبودیت بر خاک مذلت نهاده میکریست پسر بیشتر شد کفت ای پدر در ربانی را مکذار که بیک التماس تو مرا صحت بخشید وچون سر بر داشت فرزند را بصحت استاده بدید شرمندکی او بحضرت حق جل وعلا زیاده شد وبهای های میکریست کفت ای خالق من وای پروردکار من هفتاد سال از تو بیکانه بودم عداوت هفتاد سالهٔ من در میان ندیدی ودر حال اجابت فرمودی بس وای برمن که از همچون تو خدای چکونه بیکانه باشم در زمان بافرزند بهم کلمه بکفتند وایمان آوردند وبدین اسلام در آمدند دیکر همچنین آوردند که چون زلیخا بدید که مهتر یوسف علیه السلام بعد از هشتاد سال در

پدر خود رسید که باخود گفت که فراق جمال یوسف علیه السلام مرا رسید و ناد
فرقت او به پدر او رسید چون من از خدای تعالی بیگانه بودم و مهتر یعقوب علیه السلام
بیگانهٔ حضرت بود و هم چشمی که در گریهٔ یوسف علیه السلام بباد رفته بود و هم فر
دلبند او را رسانید ای زلیخا چون از حضرت او بیگانه بودی و از فراق یوسف علیه السلام
جوانی بباد دادی و چشم بینائی نیز برفت و مملکت مصر از دست بیرون شد بدین
شکستی و نامرادی که در خاطر او بگذاشت فرمان حضرت پروردگار بر مهتر یوسف
علیه السلام دررسید که ای یوسف چست که هیچ سوختهٔ محبت خود زلیخا نمی پرسی
یکی او را در باب که در محبت تو چگونه است یوسف علیه السلام فی الحال فرمود
کنند که فردا تمامی لشکر بشکار سوار شوند این آواز بگوش زلیخا رسید که فردا
یوسف علیه السلام سوار خواهد شد آنگاه زلیخا مر کنیزک را گفت اگرچه چشم در فراق
نابینا گشت باری عصای بدست من بده تا بر سر راه او بروم و استاده شوم اگرچه من او را
بینم باری او داند که این همان او را شیدای کوی محبت من ست علی الصباح بر سر راه
و استاده شد خبر بمهتر یوسف علیه السلام بردند که ای شاه زلیخا بر سر راه استاده
فرمود که هر فوجی بنزدیک او برسیدی باید که از وی پرسید که ای زلیخا یوسف در میان
هست یانی چون روز دیگر شد یوسف علیه السلام بقصد شکار سوار شد هر فوجی که
لشکر مرسیدندی که ازوی پرسیدند که ای زلیخا یوسف در میان ما هست یانی
جواب گفتی که یوسف در میان شما نیست تا فوجی یوسف علیه السلام رسید چون نزدیک
یوسف علیه السلام بر وی افتاد اسب را نزدیک او راند و گفت ای زلیخا هیچ میدانی
یوسف علیه السلام در میان ما هست یانی گفت هم تری مهتر یوسف علیه السلام گفت
دانستی که یوسف تو منم گفت ای یوسف هر فوجی که بنزدیک من آمدندی آوازی سم
ایشان از زمین بر آمدی چون تو بنزدیک من آمدی آواز سم اسب تو از دل من بر آمد
که یوسف من توی مهتر یوسف علیه السلام را طاقت نماند گفت ای زلیخا از من چه میخو
جوانی که داشتی بر باد دادی و چشمها نابینا گشت و جمله اعضای تو ضعیف شد هنوز آن
محبت تو فرو ننشسته نه گشت زلیخا گفت ای یوسف تازیانه بدست من ده مهتر یوسف علیه
تازیانه را بدست او بداد زلیخا سر تازیانه بگرفت و بر سینهٔ خود نهاد و گفت ای آتش س
من که در محبت یوسف آفروخته گشته شراره خود بیرون افکنی دیدند که دودی با آتش از د
زلیخا بیرون آمد و سر تازیانه بسوخته بچوب او رسید مهتر یوسف علیه السلام از خوف تاز
از دست بینداخت زلیخا گفت ای یوسف تو مرا در محبت خود ملامت می کردی اما ذرهٔ آن
محبت مرا طاقت نیاوردی یکی از این آواره شدهٔ بیچارهٔ کوی محبت خود را بنگر که سالها آن
محبت تو در سینهٔ خود افروخته است ❋ دیگر همچنین فردای قیامت آمنا به و صدقنا امر منا
فرمان میشود که بر پل بگذارید چون روان شوند چپ و راست پل صراط آتش دوزخ ک

باشد هم در کلشن دهشت شود وغریوان رسد که ای بندکان ما هیچ از آتش دوزخ مترسید که در سینهٔ هر یکی از شما آتش محبت خود نهاده ایم شراره از آن بیرون افکنید ومقابل آتش دوزخ ببرید فی الحال از سینهٔ هر مؤمن آتش محبت الهی بیرون آید ونظر آتش دوزخ بر آتش مؤمنان افتد چند فرسنك آتش دوزخ در کریز افتد وبزبان حال بکوید که ای مؤمنان بکذارید نباید که آتش شما مرا ناچیز کرداند که من از نور کفار آفریده شدم مؤمنان کویند ای آتش دوزخ چرا میکریزی وتاب آتش ما نمی آری یکی بنکر که سالها این آتش را چکونه در سینهٔ خود پنهان داشتیم همچنین آتش محبت از دل مؤمنان خیزد ودل نظرکاه الهی ست وکفته اند که جهان جمله در پیش آسمان همچنین ست که حلقهٔ در بیابان افکنده باشند وآسمان اول در پیش آسمان دویم همچنین ست که حلقهٔ در بیابان واسمان دویم در پیش آسمان سیوم همچنین که حلقهٔ در بیابان بدین طریق آسمان در پیش کرسی همچنین است که حلقهٔ در بیابان است همچنین کرسی وهفت آسمان در پیش عرش حلقهٔ در بیابان است همچنین عرش وکرسی وهفت آسمان وهفت طبقهٔ زمین در پیش دل بندهٔ مؤمنان حلقهٔ است در بیابان اکر دل ترا حضرت حق تعالی سبحانه در محبت خود مخصوص نکردی هر روز سیصد وشصت بار بنظر رحمت وعنایت نمیدیدی اما توی که قدر خود نمیدانی باشد که فردای قیامت عزت خود بدانی ❀ دیکر لیلی وفات یافت خبر بمجنون رسید که لیلی تو نماند بمجرد شنیدن همچون پروانه رخ بشهر لیلی نهاد چون نزدیك شهر رسید دخترکی چندین بایکدیکر بازی میکنند از ایشان پرسید که هیچ میدانی که لیلی مرا کجا دفن کردند دخترك از میان ایشان کفت ای مجنون سالها غوغای عشق لیلی افکندی اما بدانستم کمال محبت در تو نبرده است اکر بکمال محبت بودی هر کیز تربت دوست خود را از کس نه پرسیدی مجنون از سخن دخترك در حیرت ماند باز دختر آغاز کرد که چون در حیرت ماندهٔ در کورستان برو از هر کوری که بوی محبت آید بدانکه تربت دوست تو همان است چون مجنون از دخترك این سخن شنید کریه که داشت بیشتر شد وکفت ای مجنون سالها در آتش محبت بسوختی اما کمال عشق این بود که دخترك کفت هم بسخن دخترك راه کورستان کرفت نظر در کورستان میکرد دید تا کذارش بر سر قبر لیلی افتاد دانست که قبر محبوب اوست در حال تربت را در کنار کرفت دمی چند بر آورد وجان بحق تسلیم کرد (بیت) نخواهم زیستن بی تو * تن بی جان چه کار آید * محالست این که بی لیلی * دمی مجنون بیاساید * الهی بحرمت عاشقان دولت دیدار خود روزی کردانی واز افات آخر الزمان نکاه داری بمنه وکماله وکرمه

❀ بــــاب هژدهم در حکایت سلطان ابراهیم ادهم ❀

آورده اند که ابراهیم ادهم رحمه الله ترك پادشاه کرده جامهٔ ژنده بپوشید وبطلب مولی تعالی

وتقدس مشغول شد ومدتی درراه بود شبی نزول او درشهر هارون الرشید و
میرعسس درشهر میکشت سلطان ابراهیم در دام ایشان افتاد واورا بتهمت دزدی بگ
ومیگفتند که کس درین نیم شب نکردد مکر که تو دزد باشی چون روز شد
عسس کیفیت را بهارون الرشید رسانید که امشب دزدی کرفتار شده است
فرمود بیارید سلطان ابراهیم رهرا بیاوردند پیش خلیفه هارون الرشید ازطعا
شده بود ویالوده میخورد چون سربالا کرد نظر برجمال سلطان ابراهیم انداخ
زمان درخاطر خلیفه کذشت که ازچنین روی چکونه دزدی آید باز خلیفه اندیشه کر
مرافردای قیامت آمنا به وصدقنا ازین سبب پرسند این حجت باشد یانه ازجه
تفحص کنم انکاه خلیفه بجانب سلطان ابراهیم ادهم دید پرسید که تو مکر دزدی و
نیم شب بهرچه بیرون آمده بودی سلطان ابراهیم جواب داد که درطلب مولی
بیرون آمده بودم میرعسس را طاقت نماند درقفای سلطان ابراهیم سلی بزد و
خلیفه ازتو چیزی دیکر پرسید وتو چیزی دیکر کوی هارون الرشید باعسس در
شد وکفت من ازوی هرچه پرسیدم مراجواب راست کفت اما تراکه فرمود که
پیش من اوراسلی بزنی خلیفه مرکسانرا فرمود که درعوض یک سلی عسس رادو
بزنید خلیفه ازپیش پالوده برکرفت وبه پیش سلطان ابراهیم نهاد چون میرعسس
میزدند سلطان ابراهیم خندید هارون الرشید کفت که اورا میزنند توچراخن
میکنی سلطان ابراهیم کفت این بیچاره طالب رضائی توجست جومیکرد اوراس
میدهند ومن درطلب پروردکارخود میکشتم آخر مرادر طلب پالوده میدهند وا
درطلب سلی میزنند خلیفه کفت درحق شما کستاخی کرد جزای خودیافت آنکاه خل
کفت این پالوده را بخور سلطان ابراهیم ادهم کفت من این پالوده رانخورم خلیفه کف
چرانخوری سلطان ابراهیم ادهم کفت ازدو حال بیرون نیست آلوده است این یاپالو
خلیفه کفت آلوده چه باشد سلطان ابراهیم ادهم کفت یک دانکه ازوجه کس درین
افتاده است آلوده ست ازین وجه حلال نیست دل ازلذت دنیا برداشته ام خلیفه کف
امان میدهم ترا ازین تهمت که کرفته اند فاما بشرط انکه چندکاه پیش من باش
سلطان ابراهیم ادهم کفت اکر من درپیش تو دست درازی کنم تو برمن چه کنی
درپیش هارون الرشید تیغ برده است تیغ برکرفت کفت بدین تیغ سرازتن توجدا کن
سلطان ابراهیم ادهم کفت هنوز کناه نکردم بکفتن این سخن سرازتن جدا میکنی در
صحبت توچکونه توان بودن من درخدمت معبود خرد چرانباشم که اکر روزی هزار
بار کناه کنم چون کویم که ای مولی بد کردم بلطف کوید ای بنده بخشیدم خلیفه
کفت چیزی ازمن طلب کنی زاد وراحله تو باشد سلطان ابراهیم ادهم کفت ای هارون
الرشید ازتو من وقتی چیزی قبول کنم که در خزانهء خدای تعالی جلت قدرته

چیزی نباشد گفت ای بلند همت وخوش لقای مرا بکری که تو کیستی گفت من پادشاه بلخم که بطلب مولی تعالی ملکی وتخت درباخته ام تاخدای تعالی من شکسته را قبول حضرت خویش کرداند انکاه ابراهیم ادهم ره روی بسوی یمن کرد که بزرکان یمن شنیدند که پادشاه بلخ ازبهر مولی تعالی مملکت خودرادر باخته غربت قبول کرده از برای ملاقات سلطان ابراهیم ادهم ره از صغار و کبار باستقبال بیرون رفتند وبا یکدیکر میکفتند که بروم روی کسی به بنیم که از بهر آخرة دنیارا درباخته وبطلب مولی تعالی بیرون آمده ویك منزل از یمن مانك بود که مردی باسلطان ابراهیم ملاقات کرد و کفت امروز جمله مردم بیرون آمدند بازیارت سلطان ابراهیم ادهم مشرف شوند این سخن ازراه کذاری سلطان ابراهیم ادهم شنید درخاطر سلطان ابراهیم کذاشت که ای ابراهیم ادهم کارتو بجای رسیده که جمله شورسر کردان شده ازبهر تومی آیند باز سلطان ابراهیم ادهم بانفس مجادله آغاز کرد که این چه کارست وچه کمان فاسد است که بخودمی بری باشی تاهمه عبرت خویش از ایشان بکیری دویم روز سلطان ابراهیم ادهم ازقافله جداشده وتنها راه یمن درپیش کرفت دید که خلق ازپیش فوج فوج میرسند تافوجی نزدیك سلطان رسیدند و ازو پرسیدند که ای عزیز از سلطان ابراهیم ادهم خبرداری که او کجا رسیده باشد کفت ازوچه خبر میپرسید اوسر کردان کار خوداست وایشان ندانستند که سلطان ابراهیم ادهم اوست کفتند ای مرد اخبار بزرکی اوشنیدیم وتوسخن دراهانت اومیکوی این بکفتند چندان مشت وتا زیانه بزدنکه سلطان بی هوش شد چون ازاری او شدند وبکذشتند چون سلطان بهوش باز آمد بانفس خود کفت که دی روز مکر بزرکی خودمی کردی امای نفس دران هیچ بزرکی نبود امروز عظمت آنچنان داری که هم درنظر اهل یمن خار کشته و ایشان ندانستند که سلطان ابراهیم ادهم همانست که ایشان رنجانیدند ❁الغرض تاروزی❁ کذار سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه برباز ار افتاد دید که انجیر وخرماشخصی میفروشد ومدت سی سال بود که سلطان ترك مملکت وسلطنت کرده بود که دل ایشان مایل انجیر وخرما شدی چون هرد ومیوه دریك جادید دل ایشان از آنچه بود مایل تر کشت بامرد انجیر وخرما فروش کفت که نعلین کهنه درپای دارم ازمن بستان ویك دوانجیر وخرمابده انجیر فروش کفت که نعلین کهنه را انجیر وخرمانیدهم سلطان ابراهیم ادهم جواب بشنید وروی بیرون شهر نهاد ونزدیك انجیر فروش مردخواجه نشسته بود آغاز کرد که ای مرد انجیر فروش هیچ دانستی که نعلین کهنه رابدل چند انجیر وخرما میداد ودیکر دانستی که او کیست انجیر فروش کفت هیچ معلوم نکردم او کفت که پادشاه بلخ سلطان ابراهیم ادهم است مدة سی سالست که درراه مولی تعالی خودراچنین میدارد اماطبقی انجیر وخرما پرکن نزدیك او به بر وهرچند انجیر وخرما او بخورد دربدل

هر انجیر وخرمایك دینار بتو دهم فی الحال انجیر فروش طبق انجیر وخرما بر داشت و در
عقب سلطان ابراهیم ادهم بدوید چون نزدیك رسید بانك بر آورد که زمانی استاد
شو که از برای تو انجیر وخرما آوردم حضرت سلطان در عقب نکاه کرد وجواب کفت
(انا لا ابیع الدین بالتمر والتین) یعنی اکنون نمی ستانم انجیر وخرما ونمی فروشم
دین خود را تا آنکه مرا ندانستی ومعرفت من نشنیدی انجیر وخرما نیاوردی پس این انجیر
وخرمای تو نستانم ودین خود را در خرابی نیفکنم انجیر فروش از پیش باز کرد سلطان ابراهیم
ادهم راه صحرا در پیش کرفت وچپ وراست صحرا نظر میکرد وکس را نمی دید باخود
اغاز کرد واین مناجات بر کرفت ومیکفت مولای ذکرك تمری وحلوای یعنی ای
خداوند انجیر وخرما چکنم که ذکر تو انجیر وخرمای منست باز آغاز کرد که مولای
ذکرك کرمی وبستانی ای مولای ذکر تو باغ وبستان منست ودرین بستان میوه
های کونا کون باشد باز ثنای دیکر بر کرفت مولای ذکرك اهلی وولدی وذکرك
دنیای وآخرتی ای مولای من اکرچه من تنها مانده ام ولی ذکر تو اهل وولد منست
وذکر تو دنیا وآخرت منست باز عنان شوق بسوی حضرت حق سبحانه زیادت شد
باز کفت مولای مولای ذکرك غریب وانا غریب والغریب لا یألف الا بالغریب
یعنی ای مولای من ذکر تو غریبست ومن غریبم غریب الفت نکیرد مکر بغریب چون
سلطان ابراهیم این مناجات تمام کرد وجان بحق تسلیم کرد آلهی بحرمت سلطان ابراهیم
ادهم رحمة الله علیه ازیکانه کویان محبت دنیارا دور کردان وهریکی مؤمن را طلب
آن جهان روزی کردان بمنه وکمال کرمه *

باب نزدهم در حکایت مرد سخی وزن بخیل

آوردند که دخترکی بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کریان آمد رسول الله علیه السلام
پرسیدند که ای دخترك تراچه چیز در کریه آورده است کفت ای پیغمبر خدا مادر وپدر
من بفرمان خدای وفات یافته اند ودر فراق ایشان روزکار بسر می بردم وامشب مادر
وپدر خودرا در خواب دیدم ونیز قیامت قایم شده بود وخلق اوّلین وآخرین در
عرصات حاضر بودند ومن بجهت دیدن مادر وپدر میدویدم تاراه کذار من بر
دوزخ افتاد ودیدم که مادر من میان وادی دوزخ مبتلا کشته است وآتش کرد مادر
مرا کرفته یا رسول الله علیه السلام عجب حالت دیدم که بدست راست مادرم پارهٔ
جامهٔ کهنه دارد وبدست چپ او پارهٔ پنبه دانه است او بدین هر دو دفع آتش میکند
اکرچه این هر دو نبود سوزنده باشد اما اکر آتش از جانب راست مادرم می آید بدان
کهنه جامه دفع میکردی اکر از چپ می آید بدان پنبه دانه دفع کردی کفتم ای
مادر حال تو بدین نوع از شومی کدام کناه رسید کفت ای دختر من بغایت نیك کردار
بودم ودر رضای پدر تو بودم اما بخیل بودم ودر جمیع عمر خود بجز این کهنه جامه واین

پنبه دانه چیزی دیگر بکسی نداده بودم وامروز بدست من دادند اکر بدفع آتش بدینها کنم اما ازین آتش دوزخ روده من خشك و بی آب کشته آنکاه کفتم ای مادر پدرم کجاست کفت ای دختر پدر تو سخی بوده است و مقام ... نمردان بهشت است واورا بسوی بهشت در طریق عرش طلب کن آنکاه جانب بهشت دویدم چنانچه کذرم برحوض کوثر افتاد دیدم تصرف حوض کوثر ... نوبت پدرم من دادند یا رسول الله شمارا دیدم که نزدیك حوض نشسته اید و ... و یارشما نزدیك شما بودند وپدر من آبرا از حوض کرفته بدست یاران ... داد ویاران کرفته بر دست شما میدادند وشما امتانرا ازان آب میدادید چون پدرم را بدین مرتبه دیدم کفتم ای پدر خداوند تعالی ترا بدین سعادت رسانیده ومادر من بدوزخ مبتلا وبی آب مانده یك قدح آب بدست من بدهی تا بسوی مادر خود ببرم کفت ای جکر کوشه حق تعالی آب حوض کوثر بر دوزخیان حرام کرده است کفتم اکر قدحی آب نمیدهی قدری برکف دست من ریز پدر کفت ای فرزند کف دست خود پیش دار من دست خویش پیش داشتم پاره آب بر کف دست ریخت من دست خود کرد آوردم وبسوی دوزخ دویدم چون بکناره دوزخ رسیدم کفتم ای مادر دهن باز کن فی الحال دهن باز کردم آب حوض کوثررا در دهان مادرم ریختم همان لحظه فرشته بانك ... هیبت بزد که خدای دست ترا خشك کرداند که آب حوض کوثر بر دوزخیان ... حرام کردست وتو آب پاك در دهن دوزخی کردی ازهیبت آن بانك بیدار شدم نظر بر دست خود بکردم دست خودرا خشك دیدم واحوال خواب من این بود بخدمت تو عرض کردم پیغمبر علیه السلام عصارا بدست دخترك داد دعا کرد وکفت آلهی اکر همچنین است که دختر میکوید وفردای قیامت آمنا به وصدقنا همچنین خواهد بود خواب اوراست که چنانچه دست این بنده ضعیف تودر نخست بود همچنین کردانی فی الحال دست دخترك نیکوشد بفضل الله تعالی ❁ حکایت آوردند که ❁ مردی بغایت بخیل بود کار او بجای رسیده بود که اکر کس بدیدن اورفتی واوطعام می آوردی تا سه شبانه روز بخود افتادی القصه این مردرا دختری بود او هرروز یك نان بدخترك دادی وخود ازبهر کاری بیرون شدی ناکاه درویش بدر خانه این بخیل رسید وکفت ازبهر رضای خدای چیزی بمن ده که کرسنه ام دخترك باخود کفت که امروز پدر من وظیفه یك نان داده است ازبهر رضای خدای هم بدین درویش کرسنه بدهم ومن امروز کرسنه باشم تا بهر رضای خدای کاری کرده باشم نانرا بر داشت وبمرد درویش بداد آن مرد نانرا کرفت بخوردن مشغول شد آن مرد بخیل ازبهر کاری رفته بود باز آمد دید درویشی بر در خانه او نشسته ونان میخورد وبشره او زرد شد از درویش پرسید که ترا نان که داد درویش بخانه او اشارت کرد دریافت که نانرا دختر او داد دست خشم ناك

وفو ... نزدیك دختر شد وكفت درویش را نان تو دادهء دختر كفت نان را بكرده حصه ... بدرویش دادم بخیلی كفت من هیچ وقتی چیزی بكسی ندادم تو خلاف ... بسیار ... اكر تو دختر من بودی مخالف كار نمی كردی ... بكفت بود ... بیرون كشید و بصحرا برد و كفت راست بكو ... بدرویش ... راست نمود فی الحال كاردی بر كشید
... دست او ... امد ... خرابی ... كرد وآن بیكناه را در ان بیابان تنها كذاشت
وخود بازكشت وآن مظلومه ... بریده وتنهای بیابان در وحشت آوردی
... آسمان كرد وكفت الهی پدر مشفق در دنیا از بهر نان دادن با من
این كار نكرد ... اكنون نمیدانم كه لطف تو بامن چه خواهد بود ودادی در مندل
وتنها ماندی كار بجز تو كه كند هنوز بن مناجات را تمام نكرده بود كه حق تعالی
پادشاه را كه در شكار آمده بود بسر وقت او رسانید چون چشم پادشاه بر روی او افتاد اسب
نزدیك او راند وكفت درین بیابان تو كیستی دختر كفت من كنیزك الله تعالی ام
پادشاه كفت چكونه بدین مقام رسیدی دید كه دست او بریده است كفت دست ترا
چه ... كفت حكم خدای تعالی درین رفته بود كه مرابی دست كند ودرین
بیابان ... من صبر كردم وراضی شدم بقضائی او كه هرچه خواهد ان كند پادشاه
ازوی این ... بشنید رحمش آمد كفت ای دختر من درجهان دختری ندارم ترا
بفرزندی قبول كردم ومرا یك پسر است وخدای تعالی مرا در حق تو چنان كردانید
است از پسر دوستر میدارم ومن ترا در نكاح پسر خود در آرم این بكفت ومحافه طلب
كرد واورا بر محافه سوار كرد وبشهر خود در آورد ❁ الغرض پادشاه در خاطر
كذرانید كه ❁ اكر در باب نكاح این دختر توقف كنم پسر من بی دست او را معلوم
كند در باب نكاح او تأخیر خواهد كرد پیش از معلوم كردن او نكاح ایشان را بر بندیم
بس پادشاه پسر را طلب كرد وكفت ای فرزند امروز من بشكار رفته بودم دختركی را
دیدم غریب بیكس افتاده اما بغایت باجمال وخوش خلق وخدای تعالی مرا در حق
او مهربان كردانید بااو بكفتم كه تو فرزند من باش وترا بنكاح پسر خود در آوردم
اكنون او را بخانه آوردم ورضای من اینست كه او را بعقد خود در آری پسر كفت
هرچه رضای پدر است من بدان راضیم پادشاه قاضی طلبید وكفت خطبهء نكاح در
خوان بعد از ان كه عقد تمام شد پادشاه روی بجانب خازن آورد وكفت بر وهر
لعل وجواهر كه در خزانهء منست نزدیك من بیار خازین در رفت هر در لعل وجواهر
یكه قیمتی در خزانهء پادشاه است همه را بیاورد پادشاه پیرایه بدست خود در سر دختر
میكرد چون تمام اعضاء دختر را پوشانید انكاه نظر كرد پیرایه جمله اعضای او را آرسته
بود بغیر دست انكاه پادشاه دختر را در كنار كرفت ومیكفت آنچه از دست من آمد

بکردم دست درست کردن نتوانم که این قدرت مر قادر ... آنکاه
خدمتکاران را فرمود که این دختر را نزدیک پس ... هرچه ... شما را خبر
بکوید بشنوید و بر من عرضه کردانید چون دختر ... موضع را بکا فتند از هر کوشه کنجی
پش او استاده بود اما حق سبحانه وتعالی شفقتی ... شد کفت امانو بکو که بچه جهت کرفتار
شد و از دنبال خدمتکاران آمد و بخدمت کلیاه ... شم بهتر سلیمان علیه السلام کفت کنج در
وسخن بکوید شما نیز بکویید که بی عیب پادشاه ... زمین دفن کنند آنرا حراندانی کفت
عیب خالی نیست آنکاه پادشاهزاده چون بادختر ... و بایدید پذیر القضاء عمی
پادشاهزاده کفت ای دختر مرا برک بده چونکه دختر دست راست نداشت
بدست شاهزاده بداد آنکاه پادشاه زاده کفت پدرم از بهر من زنی خواه ... کفت واز
خود برک نخور دست و اکر نه بمن بدست ... دو نه دهد چون دختر این ... صحرا
شاهزاده شنید شکستی دل و در چشم پر آب کردانید و جانب آسمان دید و کفت ای ... جانب
کننده عیبها دانی که دست من که بجهت رضای تو رفته است بقدرة خود دست من ... کان
درست کردن میتوانی تا از روی شوهر شرمنده نمانم ناکاه از کوشه خانه جواب ... ردکان
دست از درون جامه بیرون کن قدرت ما معاینه می کنی فی الحال دختر دست از جامه ... ر دارم
دست خود را درست کشته دید و مر شوهر را بدست راست برک دادن کرفت ... ن در رنج
بود چون دست دختر درست کشته دید طاقت نیاورد و در زمان نزدیک او آمد ... از زمانی
کنار کرفت و پرسید که بحرمت آن خدای که دست ترا درست کردانید و قصه ... او را بسته
خود را با من بکوی آنکاه کفت پدر من مرد بخیل بود بی اجازت او نان به درویش دادم از ... کفت
آن نان دادن دست من بکرفت و با آن بیابان بر دو دست من بریدو ان داغی بر جان من
نهاد و هم دران بیابان مرا تنها کذاشت و خود باز کشت چون که من ان نا نرا در رضای خدای
تعالی داده بودم هم در دنیا حق سبحانه وتعالی درست کردانید همچو شما پادشاه بر سر وقت
من رسانید مشفق ومهربان کردانید تا معلوم جهانیان کردد که کاری از بهر رضای خدای
تعالی بکنند هرکیز ضایع نشود ❁ حکایت دیکر بشنوید که آوردند که پادشاهی بود حکم
فرموده بود که هر کسی در اقلیم من نانی بدرویش دهد هر دو دست او را ببرند واز
شهر بیرون کنند ناکاه فقیر را کار بجای رسید که از بی طعام بر جای مانده بود و هر فقیر یکه
از کرسنه کی بمردی رسنی در پای او میکردندی و از شهر بیرون می انداختند روزی آن
فقیر را طاقت نماند فریاد بر آورد که ای مردمان اکر از بهر رضای پادشاه نان نمیدهید
باری نان بدست من بدهد تا بوی کنم شاید که بوی طعام بمشام من رسد نفس ضعیف پاره
تسکین یابد الغرض دران شهر عورت مسلمه بود چون او از آن فقیر بکوش او رسید در خاطر
کذرانید که دو نان جو دارم به درویش کرسنه میدهم و رضای خدای حاصل کنم واکر پادشاه
بشنود هر چه خواهد در حق من کند در زمان برخواست و دو نان جو بر دست کرفت و بدان

[illegible] كفت [illegible] خبر [illegible]

[illegible] بستند [illegible] [illegible]

خلاف [illegible] عادهی [illegible] دست [illegible] كنند [illegible]

بكذشت و دست [illegible] بعد [illegible] كرفتند [illegible]

بكيد [illegible] ست بدرويش [illegible] كهواره [illegible]

[illegible] دست او [illegible] و از بند [illegible] درخوا [illegible] مظاو [illegible] پيش آمد [illegible]

و خواند بار كشت [illegible] كرده [illegible] دست [illegible] فرزند خود [illegible]

[illegible] روزى [illegible] افتاده [illegible] بيابان پيش آمد [illegible]

اين كار [illegible] نشسته [illegible] آب در نظرش [illegible]

و تنها ماند تعالى [illegible] حوض [illegible] شد خواست تا آن [illegible]

پادشاه را [illegible] پس در آب در آمد تا آب [illegible] خواست تا سر خود [illegible]

نزديك [illegible] فرزندش از كردنش بيفتاد و در آب بمرد پس آن عورت [illegible]

پادشاه [illegible] كفت رضينا بقضائك وصبرنا على بلائك يعنى من راضى [illegible]

[illegible] توهم [illegible] سخن بود كه دو جوان صاحب جمال

[illegible] ديدند آن عورت نظر بر جمال ايشان كرد ديد كه جمله بيابان از پرتو

ازروى اين [illegible] منور شده بمجرد انكه نظرش بر جمال ايشان افتاد درد دست و درد

بفرزندش از ياد برفت ايشان از عورت پرسيدند كه تو كيستى و اين جا چه

كار ميكنى كفت چه كنم كه فرزند دل بند درين آب افتاده است و غرق كشت يكى

از ايشان دست باب دراز كرد و فرزند اورا بسلامت بيرون آورد و تسليم مادرش

كرد و جوان ديكر پرسيد كه دست ترا كه بريد كفت پادشاه دنيا بريد جوان

كفت كاريكه از بهر پادشاه حقيقى كردى هم او دوا كند جوان چون اين سخن بكفت

از پيش عورت غائب شد و در ساعت باز آمد هر دو دست بريده عورت را بياورد

عورت را كفتى كه هر دو دست خود را بيرون كن آنكاه هر دو پنجه را در بند دست او

بنهاد حق تعالى باز دست او را درست كردانيد وبعد از ان هر دو جوان از پيش عورت

روان شدند عورت بدويد پرسيد كه شما چه كسانيد كه در حق من چنين احسان

كرديد ايشان كفتند ما هر دو دست كير دين و دنياى تويم ما هر دو تن

صاحب جمال كه مى بينى آن هر دو قرص جوينى تويم كه در حق تو حق سبحانه

وتعالى بدين صورت فرستاده است چنانچه درين جهان دستكيرى كرديم در عقبى

نيز دستكيرى تويم آلهى همه مؤمنان را توفيق سخاوت وشربت حوض كوثر روزى

كردانى و در زير علم سخاوت جاى دهى و از دست امير المؤمنين على رضى الله

عنه شربت حوض كوثر روزى كردان

نیست کفت در ین مقام که شما نشسته اید در چهار حد او چهار کنجست واز ان حال شمارا خبر
نیست مهتر سلیمان علیه السلام بفرمود تا چهار حد ان موضع را بکافتند از هر کوشه کنجی
بیرون آمد مهتر سلیمان علیه السلام را این معاینه شد کفت اما تو بکو که بچه جهت کرفتار
شدی کفت بجهت دانهٔ در دام صیاد کرفتار شدم مهتر سلیمان علیه السلام کفت کنج در
قعر زمین باشد آنرا بدانی دامی صیاد در روی زمین دفن کنند آنرا چراندانی کفت
ای پیغمبر خدای مکر این اخبار حضرت معبود بسمع شما نرسیده ست (اذا جاء القضاء عمی
البصر) چون قضای حق تعالی در رسید جمله بینایها پوشیده کردد طوطی این بکفت واز
پیش مهتر سلیمان علیه السلام پرید و برفت روز دیکر مهتر سلیمان علیه السلام در صحرا
افتاد دید که در زیر درختی بچکان بازی میکنند و بر آن درخت مرغی نشسته و جانب
بچکان می بیند و میخندد و مهتر سلیمان نزدیك آن مرغ شد ازو پرسید که جانب کودکان
چه می بینی و چرا می خندی مرغ کفت ای پیغمبر خدای از جهت نادانی این کودکان
مرا خنده می آید که ایشان بجهت کرفتن من دام نهادند و من چهار صد سال عمر دارم
اکنون این کودکان میخواهند که مرا بازی دهند اکر نادان نباشند خود را از دهر من در رنج
ندارند چون مهتر سلیمان علیه السلام سخن مرغرا شنید قدم در راه نهاد و برفت بعد از زمانی
بهمان راه بر کشت و آمد دید مرغرا کودکان کرفته اند و چشمهای او را دوخته اند و نول او را بسته
اند و قید در پای او نهاده اند مهتر سلیمان علیه السلام مرغرا بشناخت و نزدیك آن مرغ شد کفت
آن زمان کفتارت چه بود این ترا از کجا واقع شد کفت ای پیغمبر خدای همان کفتار من در ین بلا
انداخت چون شما از سر من برفتید جمله جهانرا سر بسر آتش کرفته بود و هر جانب که روی میکنم
از آتش امان نمی یابم مکر در اشیان خود آتش ندیدم کفتم هم در ین اشیان در آیم تا از آتش
خلاص یابم باشیان خود در آمدم بدام کودکان کرفتار شدم هم در ین محل ندا شنیدم که (ماشاء الله
کان و مالم یشا ألم یکن) خواست هیچ کس و خود نکیرد بجز خواست ما الهی بحرمت سید انبیا جمیع
مؤمنان را در رضای خویش مستقیم کردانی و بر من شکسته رحمت کنی بمنه و کمال کرمه

باب بست و دوبم در حکایت خواجه حسن بصری رحمه الله در تلاوة کلام ربانی که
بود در ین محل رسید (سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین) کفت الهی بیچاره حسن را ازین
ارزو میشود که سر بهشتیان من می باشم تا رضوان مرا پیش آید از همه بدین آیت کرم تو
بسوی جنت خواهند از عالم غیب ندا شنیدم که ای حسن بدین آیت دولت پش از
تو بندکان بودند که جست و جوی کردند خواجه حسن کفت الهی آن کدام بنده است که
بدین سعادت مشرف خواهد شد ندای شنید که ای حسن بیوه زنی ست که بدین
خلعت خواهد مشرف شود کفت خداوندا آن زن کجاست ندای شنید که فلان محلت می
باشد خواجه حسن بصری باخود کفت بروم تا ملاقات سعادة آن نیك زن حاصل کنم چون
خواجه حسن بصری رحمه الله بیرون شد و بدر خانهٔ او رسید دست بر در خانه او زد از درون

آوازی کشید که کیست در خانهٔ شکسته کان میزند خواجه حسن بصری رحمه
جواب داد که منم آن عورت بیامد و در باز کرد خواجه حسن بصری بدرون آخانه در آمد دید
دیکی پر بار نهاده ست و فرود آن آتش میکرد ست خواجه حسن کفت ای خواهر یکی بکو
تراکه خبر کرد از که دانستی من مهمان خواهم شد که تو دیك پر بار کردی کفت
حسن بصری از آمدن تو کسی خبر نکرده است اما این خون جکر من ست که دیکر ابار کر
دمی پزم خواجه حسن بصری کفت واقعه چیست که بچه جهت خون جکر دیکر ابار کرد
کفت ای خواجه حسن امروز چند روز ست که طفلان من چیزی نخورند امروز از بهر تسل
قلب ایشان دیکر ابار کردم چراکه شب از خوف خدای تعالی چندان کریستم که
دیك از آب جکر من پر شد ست آز آن زمان تسلی دل میدهم خوردکان را که خاطر ج
دارید که من درین دیك بهر شما چیزی می پزم چون خواجه حسن رحمه الله این حکایت شن
کفت راست فرمود که پیغمبر خدا بهشت رایکان نیست چون تو خود را در راه رضای دوس
چنین می سوزی خوش وخرمی مر ترا باد که من در تلاوة کلام ربانی بودم چون بدین
رسیدم (سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین) این آرزو کردم چه نیك باشد سر بهشتیان م
باشم تا بدین مغفرة مشرف کردم ندا شنیدم که ای حسن بصری خاموش باش که این دو
بیوه زنی را دادیم کفتم آلهی فرمان ده تا من ملاقات آن نیك زن حاصل کنم فرمان شد
که فلان محلت برو اکنون بشرف ملاقات مشرف شدم کفت ای حسن زمانی بنشین وخو
برخواست و دو رکعت نماز بکذارد و سر بسجده نهاد و کفت آلهی تا غایت سر من پوشید
بود اکنون سر مرا بر حسن کشادی مرا از جهان بیرون بر هنوز سر بسجده داشت که جا
بحق تسلیم کرده بود بیت (پنداری که جانرا رایکان داد * فروغ روی جانان دید و جا
داد ❁ دیکر عبد الله بن مبارك رحمه الله بخانهٔ کعبه مرفت در وادی کعبه آوازی شنید پشت
شد زنی را دید پیراهن شال پوشیده و کلم پاره در سر کشیده و نعلین کهنه در پای کرده کفت
چون اورا بدیدم دانستم که این عورت راه کم کرده است او ره راه بنمایم کفتم ای عورت تو
مکر راه کم کردهٔ اغاز کرد که (من یهدی الله فلا مضل له) یعنی کسی را که راه نماینده خدا است
او راه کم نکند کفتم که از کجای کفت ❁ بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی اسری
بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا فیها) دانستم که میکوید
از بیت المقدس کفتم کجا خواهی رفت کفت (بسم الله الرحمن الرحیم ولله علی الناس حج
البیت من استطاع الیه سبیلا) دانستم که میکوید بحج خواهم رفت بامن شتری بود کفتم
قدری راه بدین شتر سوار شود و بخوابانیدم کفت بسم الله الرحمن الرحیم (قال للمؤمنین یغضون
من ابصارهم) دانستم که میکوید تو چشم خود بپوش تا من سوار شوم من چشم را بپوشیدم
آنکه بر پشت شتر سوار شد و کفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی سخر لنا هذا وما
کناله مقرنین دانستم که بر پشت شتر سوار شد

بکوی تراقدری طعام دهم کفت بسم الله الرحمن الرحيم وماجعلناهم جسدا لايأكلون الطعام
دانستم که طعام میخواهد قدری طعام دادم بعد کفتم آب هم بدهم کفت بسم الله الرحمن
الرحیم وجعلنا من الماء کل شیٔ حی) دانستم که آب میخواهد اش دادم نزدیك قبیله
رسید ونظر دران قبیله بکرد وکفت بسم الله الرحمن الرحیم (انما اموالکم واولادکم فتنة)
دانستم که میکوید درین قبیله فرزندان منند هم درین میان دیدم که دو جوان ازان قبیله
بیرون آمدند یکی رانام یحیی دویم رانام عیسی چون مادر رابدیدند سر در قدم مادر نهادند
مادر چون روی فرزندان بدید بسوی آسمان کرد وکفت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله
الذی اذهب عنی الحزن) دانستم که در ملاقات فرزندان شکر میکند مرخدایرا حمد وثنا
میکوید ومن روی بجانب فرزندان او کردم پرسیدم که این عورت شمارا چه می شود کفتند
مادر ما می شود امامدة سی سال باشد که بجز قرآن سخن دنیا نکفتی واکر حاجت بچیزی
دارد بقرآن مارا معلوم میکند انکاه میدانیم که این حاجت دارد بعد ازان خواستم تامن روان
شوم کفتم ای مادر چه نام داری کفت (راضية مرضية) دانستم که راضیة نام دارد کفتم من
میروم روی بفرزندان کرد و کفت بسم الله الرحمن الرحیم وتزودوا فان خیر الزاد التقوی
یعنی این مردرا توشهء راه بدهید فرزندان برفتند وخرمای چند بیاوردند بدست من
دادند ومن باز کشتم آری هر که خودرا در راه خدای تعالی چنین دارد بدرجات اعلی رسد
آورده اند که چون حق تعالی جنات عدن رابیافرید جبرائیل علیه السلام رافرمان داد که
بر وجنات عدن راتماشا کن که از بهر بندکان خود چکونه آفریدم بحکم فرمان خدای تعالی مهتر
جبرائیل علیه السلام بتماشای جنت عدن رفت دید کوشکی که از یك در مروارید با هفتاد
هزار در هر در او از یاقوت ولعل وزبرجد منقش کرده واز دری تادری پانصد ساله
راه باشد ودرپیش هر دری هفتاد هزار شهرستان ودر هر شهرستان هفتاد قبه ودر هر قبه
هفتاد هزار تخت وبر هر تخت هفتاد هزار بستر ودر هر بستری حور عین نشسته ودرپیش
هر حوری هفتاد هزار حور دیکر بخدمت استاده اند تاان حور برخیزد و برفتار در آید ان هفتاد
هزار حور درپیش وپس آور وان کردند وبر دست هر یکی طبقی از ریاحین ودر راست
او هفتاد هزار دیکر روان کشته وبر دست هریکی پیرایهای کوناکون وبر چپ او هفتاد هزار
حور باحلهای سندس واستبرق روان کشته هم درین میان نظر آن حور بر جمال آن مهتر
جبرائیل افتید بخنده در آمد بمجرد خندهء دولب از یك دیکر جدا کشت نوری ازدندان
جدا شد مهتر جبرائیل علیه السلام باجملهء ملائکهء عرش سر بسجده می بردند نور تجلی آلهی
ست حور بانك بر ایشان زد که سر بر دارید که این نور تجلی آلهی نیست این نور نور
دندان منست که حق تعالی از بهر بندهٔ خود مرا آفریده است مهتر جبرائیل علیه السلام
کفت آلهی کدام نیك بخت بنده است این دولت در کار او خواهی که کرد خطاب شنید که از
حضرت حق جلت قدرته (واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی

المأوى (آرى هر كه از هواى نفس كذشته است وخود را بمولى تعالى بسته است و بمنه محبوب رسيده ست آلهى من شكسته را باجميع مؤمنان شايسته جنات عدن وحور عين كرامت بمنه وكمال كرمه *

باب بست وسيوم در حكايت شيطان عليه اللعنه كه فرداى قيامت بر امت پيغمبر ما دعوى كند آورده اند كه چون قيامت قايم شود حق تعالى چنانچه لطف وكرم در حق محمديان بكند كه اين دشمن قديم در حسد آيد وجنك در دامن كناه كاران زند وبكويد كه آلهى آن كسان كه در دنيا فرمان بردارى من كردند وبى فرمانى تو كردند امروز بيار من بدوزخ ايشانرا فرست زيراكه هفتاد هزار سال بندكى كردم بيك بى فرمانى مرا از دركاه خود براندى وايشان هر روز چندين بى فرمانى تو كردند ايشان هم سزاوار دوزخند ومن ايشان را نميكذارم تا آنكه بخود بدوزخ برم فرمان شود كه اى ملعون اكرچه بتن فرمان بردارى تو كردند اما ترا بدل دشمن دانسته اند كه اكرچه بظاهر كناه وبى فرمانى من كردند اما بدل دوست دانسته اند ديكر بهر عضويكه كناه كردند ولى دو عضوى را بامن كه خداوندم استوار مانده اند بزبان چيزى غير الله را نكفته اند وبدل هم استوار داشته اند بس عضو نفيس را بما سپردند وخسيس را بتو (ديكر اى ملعون اكر بنده كسى كناه كند جواب دعوى اورا خواجه او پرسد وتو امروز بر بندهكان ما دعوى ميكنى اكر از جهة شرع ومعامله بتو ميرسد باخود ببر واكر بتو نرسد خود بابندهكان ما كارى ندارى فرمان شود كه اى فرشتكان دو منبر در عرصات نصب كنيد وامام اعظم وامام شافعى را حاضر كنيد چون هر دو امام حاضر شوند كه هر دو بر منبر بر آيند وبكويند شما در دنيا چه حكم كرده بوديد ايشان كويند آلهى در كدام باب فرمان شود كه در باب غصب امام اعظم كويد يارب من اين حكم كرده بودم كه اكر كسى زمين شخص را بغصب بكيرد ودر ان زمين زراعت بكند چون خصم پيدا شود مى بيند كه زمين اورا مزروع كردانيده اند بدعوى پيش من آيند من حكم كردم كه آنچه در ان زمين كاشته ايد ببر وزمين را بخصم تسليم كن فرمان شود كه ماهم همان حكم كنم كه آنچه امام اعظم ما حكم كرده ست اى ملعون تو ميدانى كه بنده بنده منست وتخم معصيت بر دلهاى ايشان ميكارى هر بدى كه از تخم معصيت حاصل شود تو ببر كه ما بندهء خودرا بدار السلام ميبريم باز فرمان شود كه اى امام شافعى توچه حكم كرده بودى امام شافعى كويد كه آلهى حكم من اين بود كه چون شخصى زمين كسى را تصرف كند بغصب چون خصم بيند كه زمين اورا ديكرى زراعت آورده بدعوى پيش من آيند حكم كردم كه اين چنين كس عبرت بايد كرد تا حق كس را در تصرف خود نياورد وبعده هرچه در ان زمين كاشته باشد آنرا ببرد وزمين را بد ان خصم تسليم كند فرمان شود كه ماهم امروز

همان حکم کنیم که امام شافعی فرموده است ای شیطان مردود چون تخم معصیت در دلهای بندهکان ما کاشتی تدارك تو این باشد که تخم معصیت در کردن تو بار کنم وترا بدوزخ فرستم وبنده کان خودرا پاك وپاکیزه بجنت در آورم الغرض چون ای ملعون امروز حضرت ماهمان کنیم که یوسف علیه السلام بابرادر ان خود کرد چون قحط در کنعان رسید فرمود هرکه از کنعان بهر غله بمصر آید اورا پیش من آرید تاآنکه جمله برادران یوسف علیه السلام بطلب غله آمدند کارکذاران به مهتر یوسف علیه السلام بیامدند کفتند ای شاه قافله از کنعان آمده است فرمود که ایشانرا پیش من آرید چون آوردند درصورت ایشان نظر کرد دانست که همان برادرانند که در حق وی جفاها کرده بودند ایشانرا پرسید که شما فرزندان کیستید ایشان کفتند که ما فرزندان مهتر یعقوب علیه السلام کفت یعقوب علیه السلام را چند فرزند ست کفتند دوازده فرزند ست ویکی ازان مجموع غائب شد کفت اوچه نام بود کفتند یوسف کفت اوچکونه غایب شد یکی برادر کفت اورا کرك خورد وبرادر دیکر کفت درچاه افتاد برادر دیکر کفت چند کاه اثر دیوانه کی درکار او شد چون ایشان درحق مهتر یوسف علیه السلام همچنان سخنان کفتند مهتر یوسف علیه السلام راطاقت نماند اغاز کرد که اکر اکنون اورا به بنید می شناسید کفتند آری می شناسیم مهتر یوسف علیه السلام برقع از روی بر کرفت ایشان جمال یوسف رابدیدند درزمان بیهوش شدند وبر زمین بیفتادند وبعد ازساعتی سر بر آوردند و کفتند که ای یوسف امروز انتقام جفاها خواهی کشید که درحق تو کرده بودیم این کفتند وباز برزمین افتادند مهتر یوسف علیه السلام از تخت برخواست ونزدیکان خود کفت ایشانرا کرد آرید ومیکفت ای برادران خاطر جمع دارید بعزة آن خدای که بجز او خدای دیکر نیست اکرچه شما درحق من جفاها کردید من امروز جفاهای شمادر خاطر نمی آرم بجای جفاها وفاها خواهم کرد بفرمود تاجامهای قیمتی آوردند وهم برادران را خلعتها نیکو پوشانید ومعذوت بسیار خواست ایشان همه شرمنده شدند وسر درپیش افکندند ای شیطان یوسف مرا برادران ازدست وزبان رنجانیدند اوبکرم عفو فرمود ارحم الرحمن منم ازپدر ومادر مشفیق ترم بس مرا اولی تر درحق بندهکان خود لطف واحسان وکرم نمایم (ای مردود سخن دیکر بشنوی آن روز که یوسف به پدر خود رسید بعد ازملاقات آغاز کرد که ای پدر من بدرکاه خدای تعالی نذر کرده بودم که چون پیش پدر جد امانم خود برسم چند هزار بندکانکه در پادشاهی خود خریدم همرا ازاد کردم آنکاه فرمودند که زرخریده مرا بیارید جمله را آوردند مهتر یعقوب علیه السلام درایشان نظر کرد دید که بعضی کر وبعضی کور وبعضی لنك وبعضی کنك هریك را زحمتی مهتر یوسف علیه السلام کفت همه را ازاد کردم وهمه راجامه ودینار

داد و کفت باید که از من خشنود باشید آنکاه مهتر یعقوب علیه السلام پرسید که ای
فرزند هیچ کس کالای عیب دار رانخرد چندین بنده‌کان باعیب خریده‌ کفت ای پدر
همه‌کس کالای بی‌عیب میخرد ومن باعیب ازان خریده‌ام که ایشان شکسته دلاند
ومیکفتند من چنین عیب دارم مراکه خرد من ازجهت شکستکی ایشانرا خریدم
سزاوار کرم واحسان ایشانند بس ای شیطان مردود یوسف ماچندین معیوب
بنده‌را بجهت دیدن پدر آزاد کردانید امروز امت محمد که بدرکاه ما بعیب کناه آمدند
این جمله‌را ازبرای خاطر محمد از آتش دوزخ ازاد کردم انکاه فرمان شود ای فرشتکان
مدعی شیطان در بنده‌کان مرا بر دوزخ برید فرشتکان باغل وزنجیر باوی در آو بزند
وکردن شیطان افکنند وبسوی دوزخ کشند شیطان یك وجب ازجای خود نه جنبد
فرشته‌کان کویند آلهی بر تو پوشیده نیست این ملعون بزور خود ازجای نمی جنبد
دربن چه حکمت است نمیدانیم فرمان میشود ای فرشتکان آن روز که ما این ملعون‌را
ازدرخود راندیم طوق لعنت در کردن او افکندیم این کرانی ازان طوقست اکنون
آن طوق‌را ازکردن او دور کنید درحال فرشتکان ان طوق‌را ازکردن او بکشند بعده
فرمان شود که‌ای فرشتکان شما ازوی دور شوید فرشتکان ازوی دور شوند ناکاه
سکی ازقصر دوزخ بیرون آید وشیطان‌را از کردن بکیرد چنانچه کربه‌موش‌رابکیر دودر
قصر دوزخ غوطه خورد اهل بشارت میکویند که شیطان ملعون‌را حق تعالی ازدرخود
براند وطوق لعنت درکردن او انداخت فرشتکان نتوانند که اورا ازجای خود بجنبانند
مؤمن که‌طوق معرفت آلهی درکردن دارد ذاکر سلامت بدار السلام حضرت حق درسد
هیچ عجب نباشد آلهی ایمان همه مؤمنانرا ازغارت شیطان درحفظ ودر امان خود نکاه
داری بمنه وکمال کرمه

باب بست وچهارم درحکایت پادشاه نشابور آوردند که

درعهد پادشاه نشابور راه زنی در راهی راه‌زنی میکردی واین خبر به پادشاه نشابور
رسانیدند که‌درفلان محل دزدها راه‌زنی میکنند فرمود که لشکر بروند وایشا نرا کرفته
بیارند بحکم پادشاه لشکر برفت وایشان کریختند اماده‌نفر ازایشان کرفتارشدند خبر بر
پادشاه آوردند که‌ده‌نفر ازدزدان کرفتار شدند وباقی کریختند پادشاه هرده نفر راطلب
فرمود که بحکم خدای تعالی ازان ده‌نفر یك نفر درراه کریخت کسان پادشاه بترسیدند که
جواب یکنفر چکونه‌خواهیم کفت میان خود مشورت کردند اتفاق برآن افتاد که یکنفراز راه
کذار بکیرند وبروی تهمت دزدی نهند القصه جوانی ازشهر بهر مزدوری بیرون آمده
بوداورا کرفتند وهرده‌نفر راپیش پادشاه بردند فرمود که‌ایشان‌را درزندان کنید این جوان
مرد درحیرت بماند که‌چه‌کار کنم وکیفیت خود پیش که کویم هیچ کس استوارندارد بهتر
آنست که من بدرکاه کسی روم واحوال بکویم که استوار دارد وناظر حال بندکان آنست

وبراستی من کرم او دستکیری کند جوان روی بزندان بان کردو کفت مرا قدری آب ده تا وضو سازم ودو رکعت نماز بدرکاه مولی بکذارم زندان بان آب اورد جوان وضو ساخت ونماز بکذارد ودو دست بدرکاه قاضی الحاجات بر آوردو کفت ای پروردکار تومیدانی که این کسان که مرا کرفته اند بی کناه در تهمت کرفتار شدم اکر پادشاه دنیا واقعهٔ مرا نمیداند تو که پادشاه حقیقی میدانی ای چاره کیر بیچاره کان وفریادرس فریادخواهان مرا ازین زندان خلاصی بخش همان شب پادشاه نشابور بر تخت ناز غلطیده بود که فرشتهٔ را فرمان رسید که برو وتخت پادشاه نشابور را سرنکون ساز فرشته بحکم فرمان خدای تعالی تخت اورا بر کرفت وسرنکون ساخت چنانچه او از تخت جدا افتاده بیهوش شد بعد از زمانی بهوش باز آمد روی بنزدیکان خود کردو کفت این با من که کردو چون نیك تفحص کرد هیچ کس از بیکانه کرد خود ندید جمله کفتند ما هواخواه تو ایم میان ما کس شایان بد نیست که پادشاه را بدی کند باز پادشاه درخواب شد باز فرشتهٔ را فرمان شد که تخت اورا سرنکون ساز فرشته بر کرفت وبر زمین بیفکند باز پادشاه از تخت جدا شد پادشاه کفت این حرکت دیو یا پری خواهد بود که کلمهٔ سبحانه الله برخواند وبرخود بدمید وبر تخت بغلطید باز فرشته را فرمان شد که پادشاه را از تخت بیفکند بس فرشته بهمان طریق اورا از تخت بیفکند هیبت در دل او پیدا شد وبه نزدیکان خود کفت این حرکات دیو وپری نیست مکر انکه من در حق کسی ظلم کردم واو بدرکاه سبحانه وتعالی بنالش آمده باشد از بهر آن مرا این چنین می نماید (الغرض پادشاه خاصان خود را فرمود که در زندان بروید واز نکاهبان پرسید که از جهت پادشاه بر کسی ظلم رفته است یا نه چون خاصان پادشاه نزدیك زندان بان آمدند کفتند پادشاه میفرماید که در زندان کسی باشد در حق او از جهت من ظلم رفته است از ان حال مرا خبر کن نکاهبان کفت درمیان آن راه زنان جوانیست او میکوید که بار خدایا تو میدانی ازین کناه که مرا ایشان کرفته اند که بی کناهم مرا فریادرس خاصان پادشاه به نزدیك پادشاه رفتند کفتند ای پادشاه نکاه بان چنین میکوید که جوانیست که درمیان راه زنان بدرکاه حق تعالی هر زمان مینالد ومیکوید که بار خدایا تو میدانی من بی کناهم بفریاد من برس پادشاه فرمود که جوانرا پیش من بیارید کسان پادشاه برفتند وجوانرا پیش پادشاه آوردند پادشاه فرمود که درحق تو چه ظلم از من رفته است جوان کفت ای پادشاه چون مرا بان نه نفر به تو آوردند که تو هم هیچ نه پرسیدی وتفحص نکردی چکونه کرفتار شدی بمجرد دیدن بفرمودی تا در زندان کردند ومن از جملهٔ ایشان نبودم وایشان ده نفر بودند یك نفر از ایشان کریخت کسان پادشاه بجای آن نفر مرا در راه کرفتند ودر سلك ایشان در آوردند ومن جای رهایش خویش از غیر ندیدم مکر از خدای تعالی چون پادشاه این قصه از وی شنید بر پای خواست وجوانرا در کنار کرفت ومعذرت بسیار کرد انکاه پادشاه کفت ای جوان نزدیك تو سه حاجت دارم یکی آنچه خطای که مرا

درحق تو رفته است بخش دویم ده هزار دینار از من قبول کن سیوم آنکه بار دیگر من
بچیزی شود پیش من آی وطلب کن جوان سخن پادشاه شنید درکریه شد وبر پادشاه آغاز
ازین سه حاجت تورا قبول کردم امایک را قبول نمیکنم پادشاه کفت آن دو کدامست
قبول میکنی ویک کدامست که قبول نمیکنی جوان کفت اکر تو مرا بی کناه در زندان
کردی انرا بحیل کردم وفردای قیامت (آمنا به وصدقنا) باتو دعوی نمیکنم دوم
آنکه اکر ده هزار دینار میدهی آنرا هم قبول کردم اما اینکه میکوی اکر تراحاجت بچیزی
افتاد پیش من آی آن کار راهرکیز قبول نمیکنم زیرا که ای پادشاه تو خود منصف باش
تهمتی که کسان تو کرفته اند اکر چه من جمله جهانرا شفیع می آوردم باور نمیکردی تا تنکر
تراسه کرت بر زمین نزدند بس وای برمن که از چنان حضرت روی بتابم ومطلوب خود را
غیر او بجویم چون پادشاه از جوان این سخن شنید صد هزار آفرین کرد آلهی من بیچاره را و
جمیع مؤمنان صدق پسندیده حضرت پاک خود روزی کردانی بمنه وکمال کرمه

(بـــاب بست و پنجم در حکایت خواجه)

ربیع حسام الدین قدس الله روحه آوردند که خواجه ربیع از خوف خدای تعالی روز وشب
کم خفتی خواجه را دختری بود از پدر پرسید که ای باباچیست که شب وروز زمانی نمی آسایی
وقرار نمیکیری جواب کفت ای فرزند مرا روز وشب در پیش ست امروز غم آن روز وشب
میخورم شاید که آنروز وشب برمن آسان کذارد دختر کفت آنروز وشب کدامست
خواجه کفت آن نخستین شب کور ست وآن روز پنجاه هزار سال حشر قیامت
ست دختر کفت ای پدر من چنین شنیدم که حساب خانه در بازار راست نمی آید خوجه این
سخن از دختر شنید نعره بزد وچنان بیهوش شده بر زمین آفتاد که خبر از خودش نداشت
بعد از زمانی بهوش باز آمد پدر کفت ای دختر تیری برجانم زدی که چون من از جهان
رحلت کنم بر سر قبر من استاده شوی وسر خود برهنه کنی ودر حضرت ذو الجلال بکوی که
بی پدر شدکان پدرکان تر قدری ندارند ومن هم آمدم واز حضرت پاک تو میخواهم که در
کور به پدر من رحمت کنی این بکفت ونفس چند بر آمد وجان بحضرت حق تعالی سپرد
دختر بجهت وصیت بر سر قبر پدر بیامد وخواست تا سر برهنه کند ندا شنید که ای
دختر سر خود به پوش چون پدر تو در دنیا اندیشه کور داشت اکنون هر اینه بی اندیشه
کردانم وبه مقصودهای اورسانم وخلیفه که وقت خواجه ربیع بود آنروز خواجه نقل کردند
خلیفه برسم سواری از شهر بیرون رفته بود چون شنید که خواجه ربیع برحمت حق تعالی رفته
است خلیفه قصد کرد که بروم وآخرین دیدار پیر در مضجع او بینم کسان خلیفه در
آمدند وتربت راشکافتند وهر چند تفحص کردند خواجه را در قبر نیافتند ودر
حیرت بماندند انکاه خلیفه کفت که بخانه خواجه ربیع روم واز دختر خواجه بپرسیم واقعه
چیست که خواجه را در کور نیافتیم که چون بدر خانه خواجه رسیدند در خانه بسته دیدند نیک
نوبت زهانه را بزدند بکفتند که خلیفه آمد دختر کفت

کفتند میدانیم کم خواجه علیه الرحمة نقل کردند آمدیم تا سخن از تو پرسیم دختر کفت مکر
پدر من در کور نیافته اید ایشان کفتند ای دختر چه دانستی که پدر ترا در کور نیافتیم
دختر اغاز کرد که پدر من همیشه کفتی ﴿رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین﴾ انکاه
کفتی آلهی بحرمت این آیت کلام خود که مرا در کور تنها نکذاری وخدای تعالی دعاء همه
دوستان خود را هر کیز رد نمیکند و پدرم را در کور نکذاشته باشد چه عجب چون خلیفه از دختر
خود چنین شنید کریه کنان باز کشت الغرض معلوم بندکان خدای تعالی باد که هر روز
فرشته ندا میکند که ای مومنان بدانید که شمارا از بهر مردن آفریده اند ومردکان در
کورها از بهر شما انتظارند که زندکان کی بمیرند تا صبح قیامت بدمد سرها از نقاب
زندان خاك بر کریم بس آنکه خبر مرك هر روز میشود که تو امروز چنان بمردار دنیا مشغول
کشته کویا که بمردن کار نداری چون وقت آن رسد صد هزار آرزو کنی آنکه مجالی
قدم بر قدم زدن نخواهد داد تا بخدمت رسول علیه السلام هر چهار یار آمدند وسوال کردند یا
رسول الله شما بر حیات خود چه مقدار اعتماد داری رسول علیه السلام کفت ای یاران محمد
شمارا جواب بخواهد کفت اما شما بکوید بر حیات خود چه مقدار اعتماد دارید امیر
المؤمنین ابو بکر الصدیق رضی الله عنه کفت یا رسول الله اکر من میان شما نماز پشین کذارده
باشم امید ندارم بنماز دیکر حیات دهند یانی انکاه روی بجانب امیر المؤمنین عمر رضی
الله عنه اورد و کفت ترا چه مقدار اعتمادست بر حیات خود کفت یا رسول الله اکر من نماز
دیکر بکذارم امید ندارم نماز شام در یابم یانی بعده روی بجانب عثمان کرد و کفت ترا چه
مقدار دل در حیات خودست کفت یا رسول الله بر موافقت یاران اکر من در میان شما نماز
شام کذارده باشم امید ندارم که نماز خفتن را حیات دهند یانی بعده روی بجانب امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه کرد و کفت یا علی تو بر حیات خود چه مقدار اعتماد داری
کفت یا رسول الله اکر من یکنفس بر آمده باشد امید ندارم که نفس دیکر بر آید یانی انکاه
پیغمبر علیه السلام کفت ای یاران حیات مفاصلهء وقت تا بوقت در ازست اکر محمد
در میان شما نماز کذارده باشد چون سلام بدست راست داده باشد چه دانم که محمد را مجال
دهند که بجانب چپ سلام دهد یانی انکاه فرمود چون وقت برادرم یوسف در رسید امان نه
دادند که از در خانه در آید تا ملاقات زلیخا کند هم در پیش در بالای اسب جان داد چون وقت
برادرم سلیمان در رسید تکیه بر کنارهء تخت کرده استاده بود که ملك الموت در رسید وامان
نداد که بنشیند هنوز تکیه بر چوب تخت داشت که جان بحق تسلیم کرد چون وقت موت بی
بی مریم رضی الله عنها در رسید که مهتر عیسی علیه السلام از بهر افطار ایشان چیزی موجود
میکرد چون نزدیك مادر رسید دید که جان بحق تسلیم کرده بود بس بهمه حال این دنیارا
وفای نیست از ین جهت که کفته اند هر کر الحظه بلحظه یاد کردن باید و از کورستان
عبرت می باید که کرفت ﴿آورده اند که هر روزی فرشتهء در پنج موطن ندا

میکنند اوّل نداء بر خانهٔ کعبه میکنند دویم در روضهٔ رسول علیه السلام و
در بیت المقدس چهارم در بازارها پنجم در کورستانها اوّل ندا که در کعبه میکنند کویند
کسانی که امروز روی از فریضه‌های خدای تعالی کردانیده اید رحمة خدای
از شما روی کردانیده و دیکر در روضهٔ رسول علیه سلام میکوید که ای کسانی که
از سنتهای پیغمبر علیه سلام روی کردانیده اید فردای قیامت از شفاعت سید عالم
خواهید ماندن دیکر در بیت المقدس ندا میکنند می کوید ای کسانی که امروز
بحلال و حرام دراز میکنید و اکر یک دانه که از وجه حرام ست و نه دانه که از وجه حلال آن
دانه جمله را آلوده کرداند و اکر ازین وجه جامه کنید نادر بر شماست هیچ عبادت
حضرت حق تعالی قبول نباشد ندای دیکر در بازارها میکنند میکوید ای کسانی که
دادن کم میدهید و در وقت بستان زیاده می ستانید و در وقت مردن از ایمان خود باز خواه
ماندن ندای دیکر در کورستان ها میکنند میکوید که ای کسانی که امروز بحیات دنیا مشغ
مغرور کشته اید و مقام شما تا صبح قیامت کورستان ست و کور از دو حال بیرون نیست یا روضه
بهشت ست و یا مقام دوزخ ست و مقامیکه تنک و تاریک و بی مونس و با وحشت ست و مقام مار و مو
و کژدمان ست هر که در وی در آید روی آفتاب و ماهتاب نه بیند و خورندهٔ کوشت و پوست
ست و ریزه کنندهٔ استخوان ست بس کور صندوق عملست اکنون ای برادر مؤمن
بیارایند کور خویش را بعمل نیک و چون جواب کور داده باشید مبشر و بشیر در حق تو
کنند و باز کردند و هم در ساعت کردارهای نیک شما بصورت خوب هر یک نزدیک تو اینم
و کویند ما مونسان قبر توییم و با تو خواهیم بود تا قیامت و پیغمبر علیه السلام فرمود چون مرده
بمیرند از خانه تا کور جان نزدیک پردهٔ بینی شده باشد بمجرد آنکه بکورستان برسد اهل
کورستان استقبال کنند و بکویند که از دنیا چکونه آمدی اکر عمل نیک آوردهٔ خوش
و خرمی باد مر ترا که کردارهای نیک جمله مونس تو خواهند بود و روضهٔ از روضهای بهشت
بر روی تو خواهند کشاد و اکر غافل با کناه آمدهٔ همان ساعت کناهان تو مار و مور کردند ای
برادر حیات را غنیمت دانی و بکار حق تعالی مشغول باش زیرا که در دنیا چند روز مهمان
و بیش نه و بدین جا مغرور نباید بود و نظر در اوّل و آخر کار خود باید کردن روزی بدنیا
آمدی و از شکم مادر متولد شدی در کریه بودی و نزدیکان تو از بهر آمدن تو در شادی بودند و
چون یاد داری که وقت آمدن تو جمله خندان بوده و تو کریان همچنان کردی وقت مردن
تو جمله کریان شوند و تو خندان آخر کار بمردن رسد نزدیکان تو از بهر تو در کریه
باشند باید که تو دران وقت بخندی * اکر سوال کنند که مردن محل خنده نیست زیرا که
دران وقت بنده را چند چیز پیش آید اوّل از جان عزیز جدا شود مهتر عزرائل علیه سلام
قصد جان کند ابلیس لعین قصد ایمان کند و خوف عاقبت در کار شود که کشتی عمر
در غرقاب فناء افتاده باد بی نیازی بچه وجه وزیدن کیرد

که اکنون وقت آن رسید که باز کشت من بسوی خداوند تعالی می باشد امابدین روی سیاهی بحضرت ذو الجلال پاك چکونه خواهم رفت *جواب اینست که چون بنده را ازین همه اندیشه در دل آید خداوند تعالی جلت قدرته بکرم ولطف ندا کند (لا تخف ولاتحزن) یعنی ای بنده مترس و بیغم باش وهیچ نکران مباش چون این ندا شنود دل بنده پریشان شده شادمانی کیرد باز حق تعالی ندای رحمت در حق بنده دیکر بار کند (بسم الله الرحمن الرحیم قل یاعبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا) یعنی ای بنده اکرچه تو اسراف کردی عمر خود را بر نفس خویش نومید مشو از رحمت که مایم آمرزنده جمیع کناه تو بنده کوید خداوندا مرا بیامرزی و دل را از اهل وعیال وخادمان بر کیر اما چنانچه سالها جان باتن خوی کرفته نخواهد که بیرون آید حق تعالی ندا کند که (یاایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی) یعنی ای نفس آرامیده باش وباز کرد بسوی رب خویش که او راضی است از تو وتو بخرام بجنت که ان آرام کاه تست چون بنده را حق تعالی چنین نوازد شادی کنان جان دهد وچون جان از قالب بیرون آید بزبان حال کوید که چه نیك بودی پیش ازین می مردم تا بدین دولت می رسیدم ای برادر خداوندی که با تو چنین مهربانست عجب است ازوی غافل باشی وروی ازوی میکردانی وروی بدنیا آری که جایکاه تو نیست زیرا که انروز از مادر متولد شدی وبدین مقام فانی رسیدی فی الحال دو کوش تو بانك نماز شنیدی وچون بمیری درجنازه نماز کنند انکاه کویند صلوة جنازه بس حیات میان بانك نماز وصلوة جنازه باشد بدین چه دل بندی ومرك ازرك کردن بتو نزدیکتر است وملك الموت درهر زمان هفتاد بار نظر میکند که وقت آن رسید که تقضای جان بنده کم تامردی هفتاد سال در جهان زیست چون مدت او نزدیك رسید مردمان ازهر حال پرسیدن اورفتند وکفتند حال چست کفت چه پرسی هفتاد سال در جهان زیستم تا بجان کندن در تکاپوی دنیا بودم اکنون جان میدهم ازین بی وفای خاك دان وفا این بود بمن رسید ای برادر چون ترا درین مقام نخواهند کذاشت باید که غم مقام باقی خوری که والباقیات الصالحات آلهی من بیچاره را باجمیع مؤمنان توفیق نیك رفیق کردانی وهمه را بیامرزی بمنه وکمال کرمه*

(باب بیست وششم در حکایت)

خواجه سفیان ثوری رحمه الله آوردند که روزی که خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه باشیطان ملاقات کرد وکفت ای شیطان مردود مرا درکار تو عجب می آید واز کردار تو در حیرت ماندم زیرا که شنیده ام ودر اخبار نوشته دیدم که درهر آسمان هفت هزار سال مر خدای را جلت قدرته بندکی کرده ودر هفت زمین یك بلیست جای نمانده که تو سجده

نکردهٔ آخر بی فرمانی کردی واز خدای تعالی عصیان وطغیان ورزیدی شیطان عیـ
گفت ای سفیان ثوری تو نیز لاف محبت حق سبحانه وتعالی میزنی چرا بامن این سخن
زیرا که محب قدر محبت نیکو داند اما ای سفیان مرا از تو یك سوال ست جواب انرا بامن
خواجه گفت بگو چه میگوی شیطان اغاز کرد که در محبت محب غیر را شریك نمی باید
محبوبرا رشك می آید واقعهٔ من همین بود چون فرمان شد که میخواهم خلیفهٔ پیدا
او محب درگاه ما باشد واو زی بنماز ادگان پیدا کردانم که ایشان دوستان ما باشند
ندای در آفرینش آدم علیه السلام در آسمان وزمین پیدا شد مرا غیرت آمد که من باو
التماس کردیم که الهی باوجود ما خاکیانرا چرا پیدا کردانی فرمان شد که دمرادر
آنچه دانم شما ندانید (الغرض چون آدم علیه السلام آفریده شد مرا باجمله فرشتگان
دررسید که شما در حق آدم سخن گفته بودید چون پیدا کردانیدم اکنون او را سجده
در دل من رشك وغیرت الهی زیادت شد گفتم الهی لایق سجده جز تو کسی را نمی بینم
جز تو کس را سجده نکنم چون شیطان این سخن پیش خواجه گفت خواجه در جواب شیط
نگفت وساکت گشت از گوشهٔ خانه آواز آمد که ای سفیان چرا خاموش ماندهٔ واین
کذاب را جواب نمیگوی بگو مراو را محب کسی باشد که از گفت محبوب خود تجاوز نکند
ترا فرمودیم که آدم را سجده کن اما حقیقت سجده مراست نه آدم را ومقصود ازین
طاعت وفرمان برداری تو بود وتو بجای نیاوردی هم ازجهت آدم خاکی ترا از درگاه
براندیم بس ای ملعون چنانچه ترا که فرمودیم این خاکیانرا هم فرمان دادیم که در کعبه ودر مس
رویدو سجده کنید هیچ یکی از ایشان نگفتند که کعبه ومسجد از سنك وگل ست بس ما
وگل را چگونه سجده کنیم که ترا درمیانه نمی بینیم ایشان بتحقیق دانستند که سجده پرورد
مراست نه کعبه ومسجد را ﴿بیت﴾ (معنی بصورت ست اگر سجده کنی * آن سجده
خدا است نه برخانهٔ خدا) اما فرمان خدای تعالی بر انست که روی بمسجد وکعبه کنیم چون
شیطان شنید سیاه روی شده از پیش خواجه سفیان ره بر برید (حکایت روزی امیر المؤمنین
عمر ره بخانهٔ کعبه در آمد نزدیك کعبه شیطانرا دید که استاده شده ست امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه گفت ای ملعون تو راندهٔ حضرت خدای درین مقام چه کنی شیطان
ازین سخن امیر المؤمنین عمر سخت کاری آمد گفت ای عمر برمن عتاب میکنی
درین مقام چه کار میکنی میگویی آخر یك نظر بخود نمیکنی که تو چه بودی ومن چه بود
من در ملاء اعلی خدای عز وجل را سبوح قدوس می گفتم تو در بت خانها بتانرا سجده میکردی
اکنون مرا به بین وشکر میگوی که حق تعالی بیگانه را یگانه ساخت یگانرا بیگانه چون امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه از شیطان این سخن بشنید هیچ جواب نگفت گویا که همان ساعت
ندا شنید که ای عمر چرا جواب نمیگوی خدای تعالی بعلم قدیم خود دانسته است که یگانه
کیست وبیگانه کیست اگر یگانرا چند گاه بیگانه داشت آخر ختم کار او بر یگانه کی شد اگر

بیکانه را چند کاه بیکانه داشت آخر ختم کار او بر بیکانه کی شد رباعی * از لطف تو هیچ بنده نومید نشد * مقبول تو جز مقبل جاوید نشد * لطف تو بکدام ذره پیوست دمی چند * کان ذره به از هزار خرشید شد * معامله با بیکانه‌کان بود شنیدی اکنون معامله با کناه‌کار دیکر شنو که جوانی تباه روزکاری بود پیشتری کفتی که کجای ای شیطان که آرزوی ملاقات تو بسیار دارم شیطان بخود کفت در وسواس این جوان چندین بدی میکند شاید که چنك در ایمان زنم بدین اندیشه شیطان خود را بصورت آدمی بیاراست و پیش جوان پریشان حال رفت جوان پرسید که تو کیستی شیطان کفت آن کسم که مرا هر روز یاد میکردی امروز بهر ملاقات تو آمدم جوان کفت تو شیطانی کفت آری چون مرا بسیار یاد میکردی امروز پیش تو بدین صورت آمدم که اینچنین دوست را بظاهر باید دید جوان دریافت که دشمن قدیم راه فریب آغاز کرد جوان تبسم کرد کفت هیچ میدانی که طلبی من از جهت چه بود که ترا چندین یاد میکردم شیطان کفت هیچ معلوم نکردم که مقصود تو از ملاقات من چیست جوان کفت مطلوب آنست سوالی داشتم که از تو میکردم ازین جهت ترا یاد میکردم شیطان کفت اکنون برتو آمدم به پرس چه میپرسی جوان کفت ای مردود در خاطرت چه کذشت که سجده آدم را نکردی کفت ای جوان هم تو منصف باش من ادم را چکونه سجده کنم که اورا از خاك آفریده ست و مرا از نور و نور خاك را چکونه سجده کند جوان کفت مرا منصف کردی انصاف آن باشد که باتو کنم جوان آب از دهن بیرون آورد و بر روی شیطان بینداخت و کفت ای ملعون اکر آن روز از سجده‌ء آدم علیه السلام خود بینی کردی امروز چیست که راه‌زنی فرزندان آدم علیه السلام میکنی ما در خواب میشویم و تو بصورت زنی پیش می آی و خود همه‌ء ابطالت میکنی پس کسی از سجده آدم علیه السلام انکار کند فرزندان آدم را چرا چنین کار کند شیطان کفت ای کناه‌کار من بطمع ایمان تو آمده بودم اما تو چنان تیر بر دلم زدی که تا قیامت داغ بر دلم بماند ای مومنین از جهت ایمان همه مومنان یك اند خواه صالح خواه طالح و همه مومنان چراغ محبت آلهی اند پس چراغ افروخته آلهی را شیطان کی تواند که بی نور کرداند * بیت *

* چراغی را که ایزد بر افروزد * هر آن کس پوف کند ریشش بسوزد *

آلهی من شکسته را با جمیع مومنان از مکر شیطان در پناه خویش نکاه داری و بر جاده‌ء شریعت مصطفی صلی الله علیه و سلم مستقیم داری بمنه و کماله کرمه *

(بـــاب بست و هفتم در حکایت)

خواجه حسن نوری ره آوردند که خواجه حسن نوری را هر کس دیدی یك لحظه از ذکر حق تعالی خالی ندیدی و آوازه‌ء بزرکی ایشان در اقالیم منتشر کشته بود تا از شهری دو جوان اتفاق کردند که برویم بنظر خواجه حسن مشرف کردیم تا سعادت دین و دنیا حاصل کرده باشیم آن هر دو جوان زاد و راحله بر داشتند و راه شهر خواجه حسن در پیش کرفته اند بعد از مدتی بشهر خواجه حسن رسیدند و روی بسوی خانقاه خواجه نهادند در راه دکانی دیدند که

دو کر به بایک دیکر بسخن در آمدند این یکی بان دیکری میکوید که امروز خواجه حسن
جهان نماند ایشان هر دو استاده شدند و کفتند (انا لله وانا الیه راجعون هردوتن آغاز کردند و
ماهم امروز برین شهر رسیدیم وهم امروز ایشان از جهان خرامیدند بعده کفتند اکرچه
وسعادت پای بوسی ایشان درحیات روزی نشد باری قبر ایشانرا زیارت کنیم آنجا
تن بر در خانقاه شیخ آمدند وپیش در نعره زدند خواجه حسن چون آواز شنید بیرون
آمد ایشان کفتند تو کیستی کفت منم خواجه حسن نوری چون ایشان خواجه را در
دیدند صفرا در کار ایشان شد وهردوتن بیهوش شدند بعد از زمانی بهوش باز آمدند
خواجه پرسید که شماچه کسانید ان هر دو تن کفتند ما از فلان شهر خاصه بزیارت و
آمدیم چون بدر شهر رسیدیم در یك دکانی دو کر به میان خود حکایت می کردند که امروز
خواجه حسن نوری در جهان نماند چون از کربه چنین شنیدم باخاطر نکران بر کشتیم
کفتیم اکر چه ایشان بجوار رحمة آلهی نزول کردند باری قبر ایشانرا زیارت کنیم چون
بدر خانقاه رسیدیم شمارا در حیات یافتیم ومارا حکایت آن دو کربه یاد آمد دهشت زده
شمادر کار شد مرده چکونه زنده شد انکاه ازان بیخود کشتیم چون خواجه علیه الرحمة این حکا
از ایشان شنید زارزار بکریست وکفت مر ایشانرا که ای برادران کر به راست می کوید
امروز یك زمانی ذکر وفکر دوست را فراموش کرده بودم ندا در آسمان وزمین کرد
که خواجه حسن نوری ایمروز بمرد که از یاد دوست خاموش کشته شد
این ندا بکوش کربه رسیده باشد بدان سبب کربه میکفت خواجه حسن
نوری نماند پیغمبر علیه السلام فرموده است که چون مردم از یاد کرد
حق تعالی غافل می ماند فرشتکان در آسمان وزمین ندا میکنند که فلان بن فلان
بمرد که از یاد مولی تعالی فراموش کرده ای برادر نقد حیات دنیا یاد حق تعالی است
مرده کان هیچ آرزو ندارند مکر آنکه بدنیا آیند ونام حق سبحانه وتعالی بر زبان رانند
اما این آرزو هیچ سود ندارد زیرا که هر که درحال حیات خود توشهء آخرت بردا
او بزرك کاری کرده واکرنه بعد ازمردن ندامت هیچ سود ندارد الغرض حکایت
در ذکر خواجه حسن نوری رحمه الله روزی در خاطر ایشان شوق خانهء کعبه غلبه کرد
روزی روی براه نهاد نادر وادی بیابان بی آب شده وهوای کرما سخت بود خواجه
تشنکی سخت اثر کرد خواجه چپ وراست در بیابان نظر کرد شاید که در محلی آب
درنظر آید ناکاه از دور درخت سایه دار نمودار کشت باخود کفت در زیر آن درخت
بروم شاید که آب باشد خواجه نزدیك آن درخت رسید دید که فرود درخت چاهی
پر آب ست بمجرد دیدن آب دل خواجه خوش شد اما در سر چاه دلو ورسن نبود
خواجه بخود کفت چه خوب بودی اکر درسر این چاه دلو ورسن بودی واکرنه آب
چکونه حاصل شود هم خواجه درین اندیشه بود که دلو ورسن پیدا شود ناکاه رمه آهوان

برسرچاه رسیدند وراست مستقبل قبله استادند وسر های خویش را بالا داشتند ودوچشم بسوی اسمان کردند وبعد از ان نظر بسوی چاه داشتند درزمان آب از عمق چاه برلب چاه آمد وجمله آهوان آب خوردند وباز کشتند خواجه نزدیک چاه آمد ودست بهر آب خوردن دراز کرد آب ازسرچاه بتك رفت آنکاه خواجه بشورید وکفت آلهی ازبهر وحشیان بیابان آب برسر چاه آوردی چون نوبت بحسن رسید بقعرش بردی درین وقت نداشنوانیدندکه ای حسن تو منتظر دلوورسن بودی وآهوان اندیشه نداشتند مکر بلطف وکرم ماهر اینه که بمقصود بازکشتند وتو دل بدلو ورسن نهادی بس چندان انتظار بایدبود که دلو ورسن برسد خواجه چون ندای عتاب شنید تشنه کی کم شد وروی براه نهادوتاروزی در بیابان بخرابی رسید دید در ان خرابه جوانی نشسته با وملاقات کرد جوان کفت السلام علیك یا خواجه حسن نوری خواجه جواب سلام بداد کفت ای جوان درخرابه بیابان نام من چه دانستی وتراکه کفت جوان آغاز کرد کا ای حسن هر که جزیاد خدای تعالی انس نیکرد اوشناس همه چیز شود آنکاه کفت ای حسن هیچ میدانی که مقصود در این ملاقات چیست کفت نمیدانم چه مقصود داری جوان کفت مقصوداین دارم که یك زمان برسر من استاده شوی تاجان بحق تسلیم کنم بعدازان تومرا بخاك دفن کن آنکاه خواجه باوی کفت ای جوان ازکجا این سخن بکوی که این حالت را ندانستند وهیچ کس نداند جوان کفت ای خواجه پیش ازانکه بنده بمیرد بلطف ندای الرحیل میکند یعنی ای بنده ازمقام زندان دنیا بمقام جاوید خرام مرامعلوم شده است که بحضرت عزت خواهم رفت آنکاه جوان کلمه بر زبان راند وجان بحق تعالی سپردوخواجه قبر اورابکافت واورابخاك سپرد ومیکفت آلهی غریبی درغربت جان داد بروی رحمت کن جوان ازین سخن درقبر تبسم کرد خواجه اورادرخنده دید ودرحیرت ماند وکفت ای جوان مکر توزنده هیچ مرده در کورخنده نکند واکر مردهء خنده ازکجاست جواب بسخن درآمد که ای خواجه حسن مکر تونشنیدهٔ اولیاء الله لایموتون ولکن ینقلون من دار الی دار یعنی خدای تعالی میفرماید که دوستان من نمیرند ازسرای بسرای میخرامند خواجه ازجوان این سخن بشنید درحال روی بکردانید وقدم درراه نهاده الغرض طالبان مولی دوستان خدای اند واز فکرت آن جهان در خود مستغرقند

بیت جان همه عاقلان علم ریش ست * زان ره خطرناك اندر بشست *

ازهیبت آن دوراه خون شد دل من * تاخود بکدام راه بود منزل من *

تا خواجه بایزید قدس الله سره العزیز راپرسیدند که چه حالست روزی شجرهٔ ثمرهٔ روی مبارك شمابژمردکی می آرد وزار ونزار کشته اهد جواب کفته ای مردمان کسی که اندیشهٔ چهار چیز دردل بکندرد اوراچکونه قرار شود وثمرهٔ روی اوچکونه کل خوشی باز آرد

کفتند ای بزرکوار آن چهار چیز کدام ست کفت آنروز که آفریده شدیم حق
جمله ذرایررا که فرزندان آدم بودند از پشت او جدا کردانید وندا کرد که الست
هم کفتند بلی مکر روحهای کافرانکه باهیچ جواب نکفتند هیچ ازان روز معلوم بایزید نیس
که روح بایزید میان ارواح موءمنان بود یا میان ارواح کافران دویم انکه چون
زادن فرزند آدم میشود فرشته که اورا ملك ارحام کویند او میکوید آلهی اکنون بنده
دائره شکم مادر بدار دنیا میرسد چه فرمان میشود که طغرای سعادت بر جبین او می
یا علامت بدبختی کشیم هیچ معلوم بایزید نیست که در شکم مادر نیکبخت نوشته اند یا
بخت بس هم ازین معنی پیغمبر علیه السلام فرمود که (السعید من سعد فی بطن امه والش
من شقی فی بطن امه) سیوم انکه چون وقت جان دادن رسد عزرائیل علیه السلام میکو
خداوندا بندهءنوازدینا رحلت می نماید جان این بنده را با ایمان بر کیرم یا بی ایمان (سع
اولیئك فی قلوبهم الایمان کرادهند وازدولت ایمان کرا محرم کردانند وچکونه نو
ببایزید رسد چه معامله پیش آرند پس چهارم چون قیامت شود خلق اوّلین وآخرین را
عرصات حاضر کنند فرمان شود که (فریق فی الجنة وفریق فی السعیر) جدا کردانی
کروهی بسوی بهشت وکروهی رابسوی دوزخ تابایزید راداخل کدام کروه کردانی
(وبزرکوار دیکر میکوید که چکونه خوشی کند فرزند آدم چندین عقبی در پیش دارد اوّل
جان دادن دویم خوف آنکه در آندم چه معامله پیش آرند سیوم آنکه کورتنك وتاریك در
پیش ست چهارم سوال منکر ونکیر پنجم آنکه چون سراز کور بر کنند پنجاه هزار سال در حشر
که بدارند ازهیبت آن روز که پیغمبر علیه السلام غم خورد ششم نامهء کردار بدست راست
دهند یانعوذبالله منها که بدست چپ دهند هفتم ترازوی عمل در پیش که کردار رابسنجند
هشتم کذاشتن پل صراط که سه هزار ساله راه درازی وبست ازموی باریکتر ست واز تیغ
تیزتر اما نیك بختانرا فردا ازین عقبها نجات خواهند دادزیراکه ایمروز اندیشه آنروز
میکنند هراینه فردا ایشان رابی اندیشه کردانند هر که امروز اندیشهء آنروز نکند
بعد از مردن آن جمله اندیشه ها پیش آید آلهی موءمنانرا بدولت دین ودنیا رسان
واندیشه آن جهان روزی کردانی ومن بیچاره را توفیق کردانی تا این کتابرا باخبار
درست در ذکر دوستان جمع کردم واز سر تاقدم در غرقهء عرقاب کناه خویش غریقم
بدین نیك مردان ومحبان خویش بخشی وتوفیق نیك روزی کردانی بمنه وکمال کرمه*

باب بست وهشتم در حکایت شیخ برصیصا آوردند که شیخ برصیصا کسی بود که
درنظر او ازعرش تا تحت الثری هیچ حجاب نبودی وکوران وکران وبیماران از اقلیمهای
آمدند وبر در صومعه او استاده شدند بمجرد انکه نظر شیخ بر ایشان افتادی همه را صحت می
شدی بفرمان خدای تعالی وهر حاجتی که کسی داشته باشد بمقصود رسیدی تا روزی پادشاه را
مهمی پیش آمد استاده شدند ولشکر خود را ساخت میکرد دران شهر دو برادر وخواهر بودند

بی مادر و پدر فرمان پادشاه برین بود که هیچ مرد در شهر نماند چون این هر دو برادر دانستند که
مارا برابر پادشاه باید رفت وخواهر ما تنهاست نزد که باشد کفتند که برویم واحوال بیکسی
خود بخدمت شیخ برصیصا عرضه داریم وخواهر را نزدیك او کذاریم آنکاه پیش شیخ
برصیصا بیامدند و کفتند یاشیخ بزرکوار ماهر دو برادریم بی مادر و پدر هیچ کس نداریم
ومارا ایمروز برابر پادشاه میباید رفت وخواهری داریم که جوانست وهیچ ندانیم که اورا
پیش که کذاریم تاخاطر ماجمع باشد مکر آنکه درخدمت شیخ باشد چراکه درنزدیك
خانقاهست اکر اشارت شود نزدیك شیخ باشد دل ماتسلی یابد شیخ قبول کرد آنکاه ایشان
برفتند وخواهر را بخدمت شیخ کذاشتند وشیخ نزدیك خود حجرهٔ تعیین کرد وچون
خواهر را آوردند کفتند ای خواهر درین حجره بسر بری که شیخ فرمودند. وهر
دو برادر خواهر را وداع کردند وبرابر پادشاه روان شدند بعد ازچند روز درخاطر
شیخ کذشت که برویم وازحال دخترك خبر کیرم اوچکونه بسرمی برد بر در حجره رسید وقدم
درون حجره نهاد دید که دخترك در نماز استاده است وشعاع جمال او شعله میزند بمجرد آنکه نظر
شیخ برصیصا بروی افتاد از پرتو جمال او چشم فروکرد اما شیطان در وسوسه کردن آمد
و کفت ای برصیصا یکی بنکر که چه جمال با کمال دارد از چنین جمال چشم فرونباید کرد
وبوسوسهٔ شیطان چشم بازکرد وبسوی آن دختر نکاه کرد شیخ فی الحال شیفتهٔ آن دخترك
کشت زود بصومعهٔ خود بازکشت وتحریمهٔ نماز بسنت بربست امادل او دیکری شده بود نمیدا
نیست که درنماز چه میخواند همچنین شب در پیش آمد بخیال جمال او باز قصد حجرهٔ دخترك
کرد دید که درنماز استاده است پیشتر شد کفت ای غارت کنندهٔ دل برصیصا خودرا از اقامت
رکوع وسجود بازدار که دل مرا بغارت بردهٔ آن دختر مظلوم حیران شد که شیخ چه میکوید
آنکاه برخواست ودست اورا بکرفت وبجانب خود کشید بعده آنچه قصد کردنی بود
باوی آن کرد و چند فرصت بدین بکذشت ودختررا حمل پدید آمد شیطان وقت خوشتر
یافت کفت ای برصیصا سالها دعوی زهد وتقوی بکردی چون این افعال از تو ظاهر شود
ترا مردم چه کویند واز بهر دفع حمل تدبیر میکنی شیخ برصیصا نیز درفکر بماند که آوازهٔ
بزرکی من در اقالیم افتاده است چون ازمن این فعل ظاهر کردد زبان طعنه برمن دراز
کنند وخلق اعتقاد خود فاسد کنند شیطان از اندیشهٔ او شادمان کردید وکفت ای برصیصا
هیچ بهتر ازین نباشد که دختررا بکشی تا این سر تو پوشیده ماند در دل سخن شیطان جای
کرفت وبدین خیال نیم شب کذشته بود که شیخ برصیصا ازبستر خواب برخواست وکاردی
بردست کرفت ونزدیك آن مظلومه شد او درخواب بود که کارد برحلق او نهاد سر اورا ازتن
جدا کرد هم دران حجره درموضعی دفن کرد بعد ازمدتی برادرانکه برابر پادشاه رفته بودند
آمدند ودران حجره که خواهر را کذاشته [illegible] ندیدند از شیخ برصیصا پرسیدند که خواهر ما
کجاست جواب کفت که من در بندکی خود مشغول بودم اماچنین شنیدم که خواهر شما وفات

یافت چون این سخن را شنیدند کریه کنان باخاطر حزین باز کشتند شیطان و
خوش یافت بشکل مرد پیری نزدیك ایشان آمد و کفت هیچ میدانید که برصیصا بخواهر شما
کرد کفتند نمی دانیم کفت روزی بر پیش خواهر رفت وآنکه نظر او بر جمال خواهر شما افت
شیفته او کشت بزوری بروی آمد وکار نا کردنی کرد واز خوف آنکه نشاید که فضیحت
شود هم بدین کمان اورا بکشت و دیکر شیطان آغاز کرد که دران شب خواهر شما بکشت
من مهمان او بودم خواستم تا فریاد کنم بترسیدم که مراهم بکشد وخواهر شما را هم درا
حجره در کوشه دفن کرد چون این خبر شنیدند کلندی بیاوردند و دران حجره که شیطان خبر
داده بود کافتند سر خواهر را یافتند وشیخ برصیصارا ایشان بر کرفتند ونزدیك پادشا
آوردند وکیفیت را تمام عرضه داشتند که ماهمراه پادشاه در لشکر بودیم اعتماد بر شیخ
برصیصا کردیم وخواهر خودرا درپیش او کذشتیم آخر او در حق ما وخواهر ما چنین نامز
کرده باشد پادشاه از ایشان این سخن بشنید فرمود که برصیصارا بردار کنید جلادان وخون
ریزان اورا بردند تا بردار کنند دران وقت شیطان بیامد وکفت ای شیخ برصیصا اکنون
جان می باید داد اکر بکوی ترا خلاص کنم کفت اکر توانی خلاص کن شیطان کفت بس
روی از قبله بکردان و یکبار مرا سجده کن تا در حال ترا خلاص سازم فی الحال روی از قبله
بکردانید واورا سجده کرد شیطان که دشمن قدیم ست ازمیان بر پرید آنکاه اورا بر دار
کردند هم جان داد وهم ایمان بباد داد بس ازچنین دشمن غافل نباید بود* ومردم را
دو دشمن ست یکی ظاهر ویکی باطن اکر دشمن ظاهر بر تو دست یابد حیات منقطع
کرداند اما سعادت بر تو باقی باشد ودر میان شهیدان بر انکیخته کردی اما نعوذ بالله منها
که اکر دشمن باطن بر تو دست یابد ترا از سعادت ایمان محروم کرداند تا بدوزخ مبتلا
کردی ودشمن باطن شیطان ست که در سیصد وشصت وشش رك تو میکردد بس پناه
بحضرت حق تعالی باید داد اعوذ بالله من الشیطان الرجیم در کرت باید خواند بر خود می
باید دمید تا در حفظ امان حضرت رحمن باشی واز دوشمن شیطان نجات یابی زیرا که
بابد بر تو آدم علیه السلام چکارها باخت چندان وسوسه کرد تا دانه کندم بخورد واز جوار
رحمت حق سبحانه وتعالی بدنیا آمد تا روزی قیامت فرزندان او در محنت دنیا کرفتار کشتند
بعد از ان بحرکت شیطان اکر لطف وکرم خدای تعالی با فرزندان آدم نبودی جمله در زمین
ناچیز می کشتند* اکنون حرکه این بدبخت بشنو که باز فتنه انکیخته بود کاوی که خدای تعالی
جهانرا بر شاخ او داشته پیش او رفت واغاز کرد که ای کاو چرا بار جهانرا بر سر خود کرفته
جهانرا از سر خود بیفشان وبچرا مشغول شو بمجرد انکه کاورا شیطان چنین تلقین کرد کاو
نیز بکفتار آمد وکفت عجب محنتی دارم وراضی شد خواست تا جهانرا از سر خود بیفشاند اما
داننده سر پنهان پشه را بسوی کاو فرستاد وفرمان داد که نزدیك کاو برو وبکو اکر جهانرا از
شاخ خود جدا کردانی من از نیش خود هلاك کردانم پشه نزدیك او شد وکفت ای کاو بر